

سفید برفی کوچولو

(Little Snow White)

نویسنده :

برادرز گریم

(Brothers Grimm)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"سفید برفی کوچولو" اثر "برادرز گریم"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۱۱۶

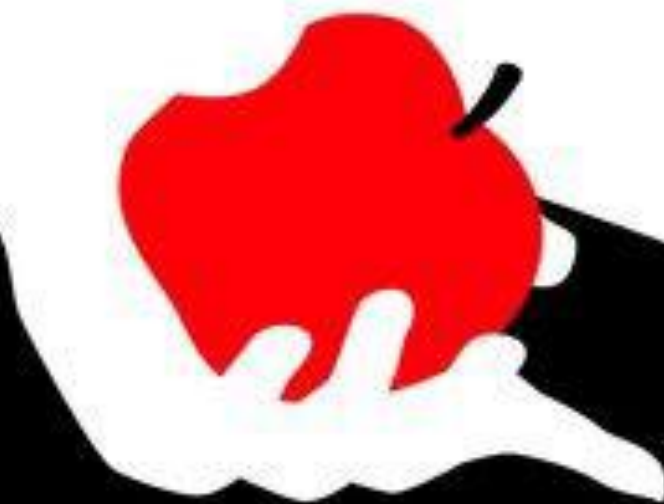
داستان : سفید برفی کوچولو (Little Snow White)

نویسنده : برادرز گریم (Brothers Grimm)

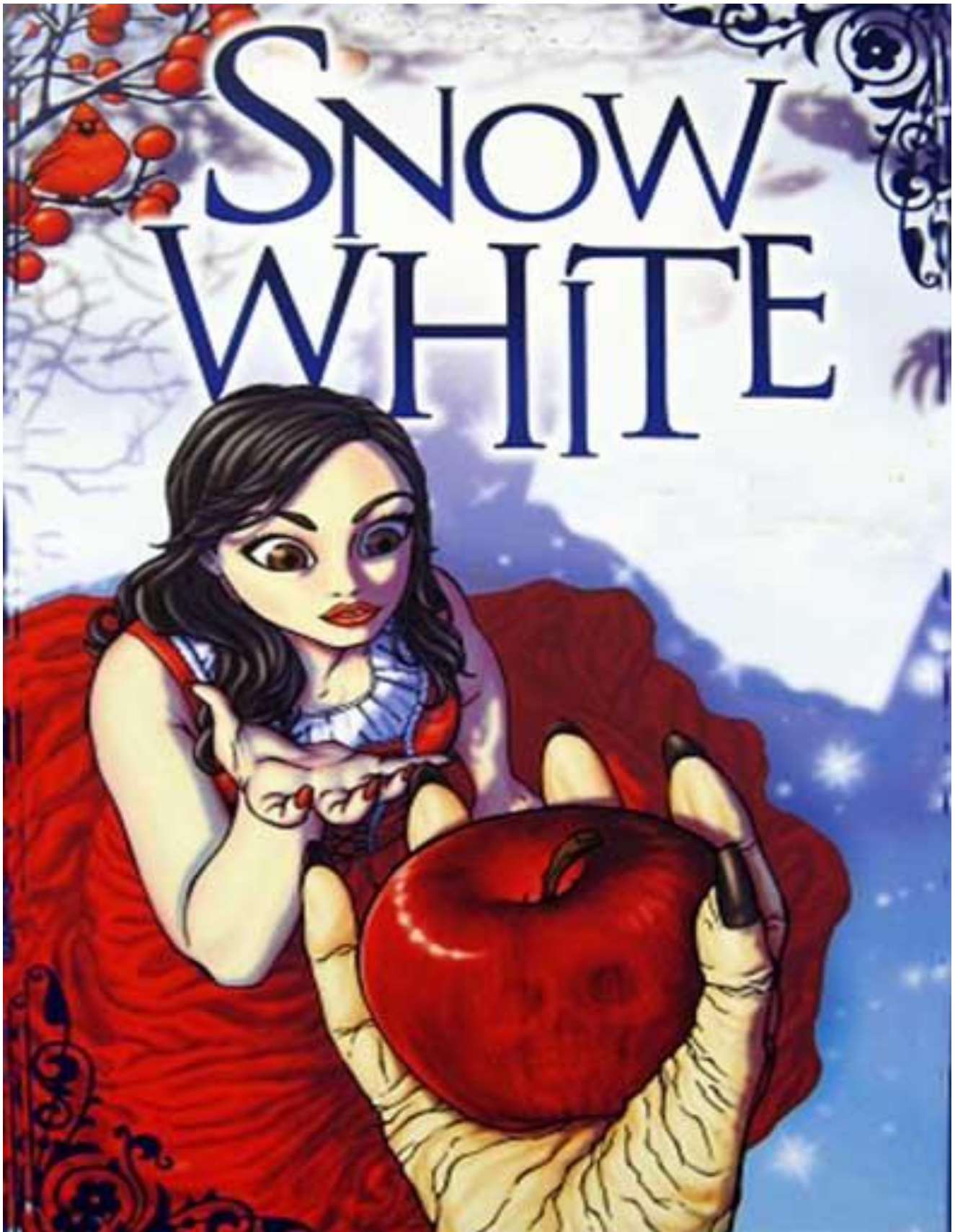


LITTLE SNOW-WHITE
AND OTHER
GRIMM FAIRY TALES

Little Snow White



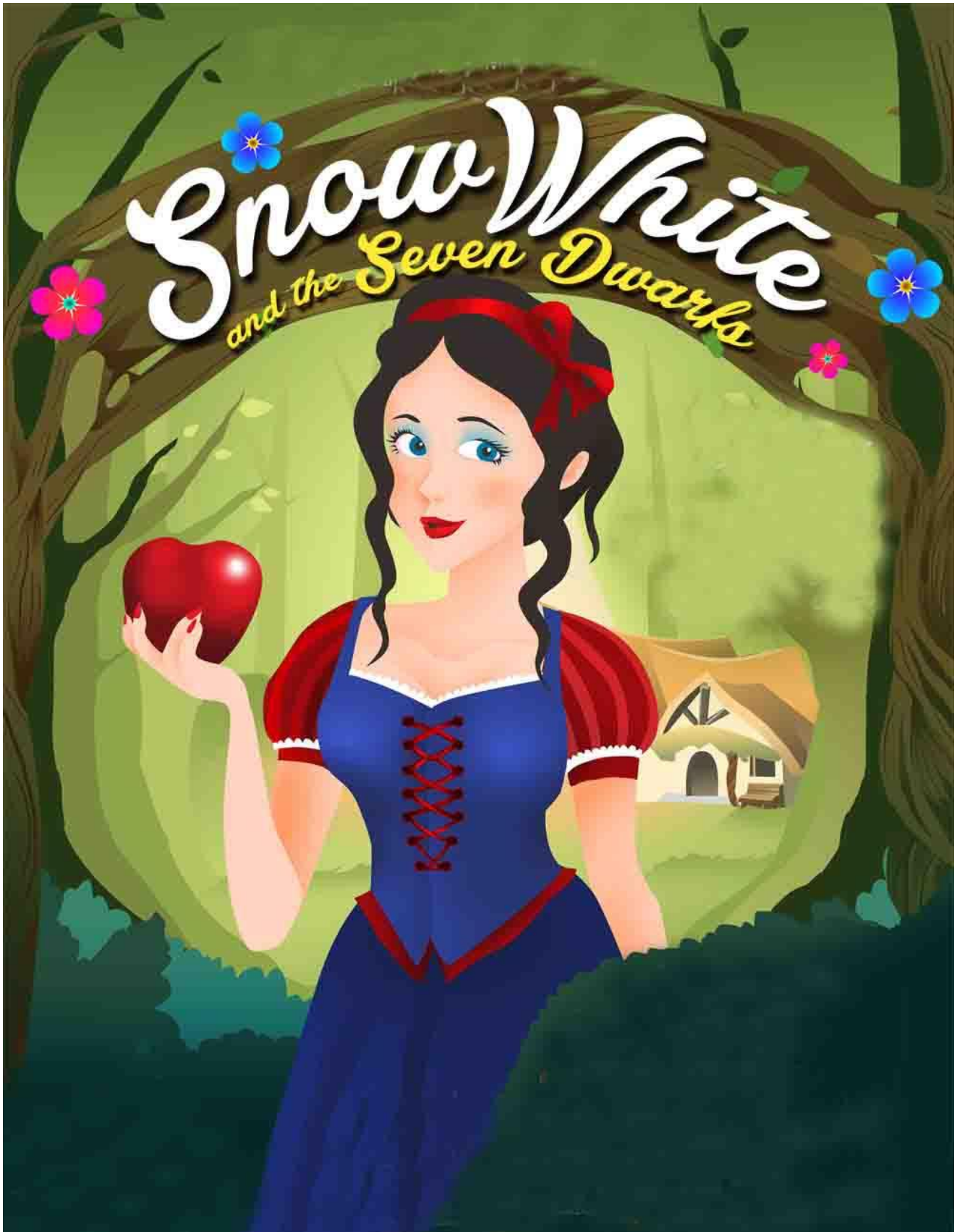
Grimm's
Fairytale

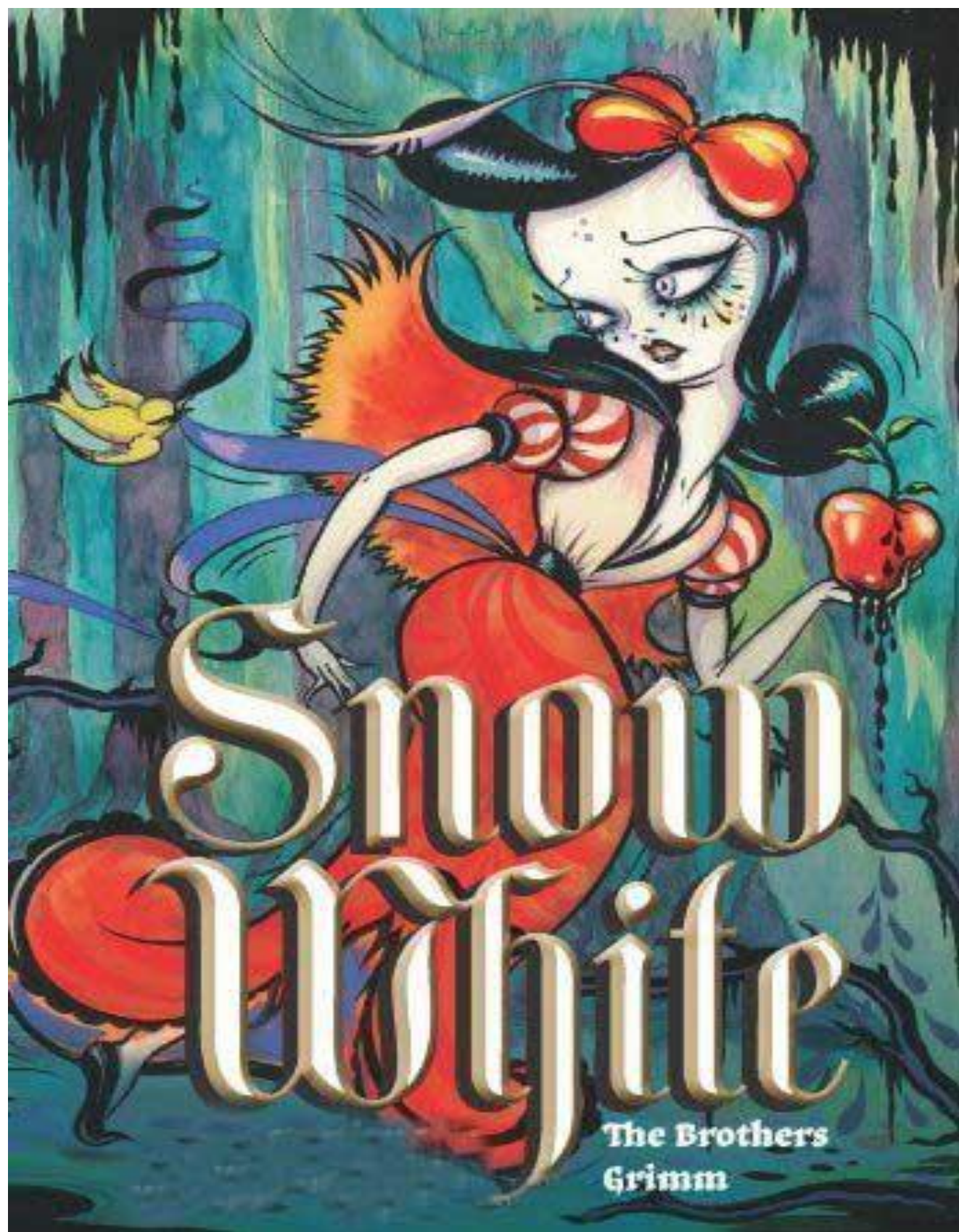


SNOW WHITE

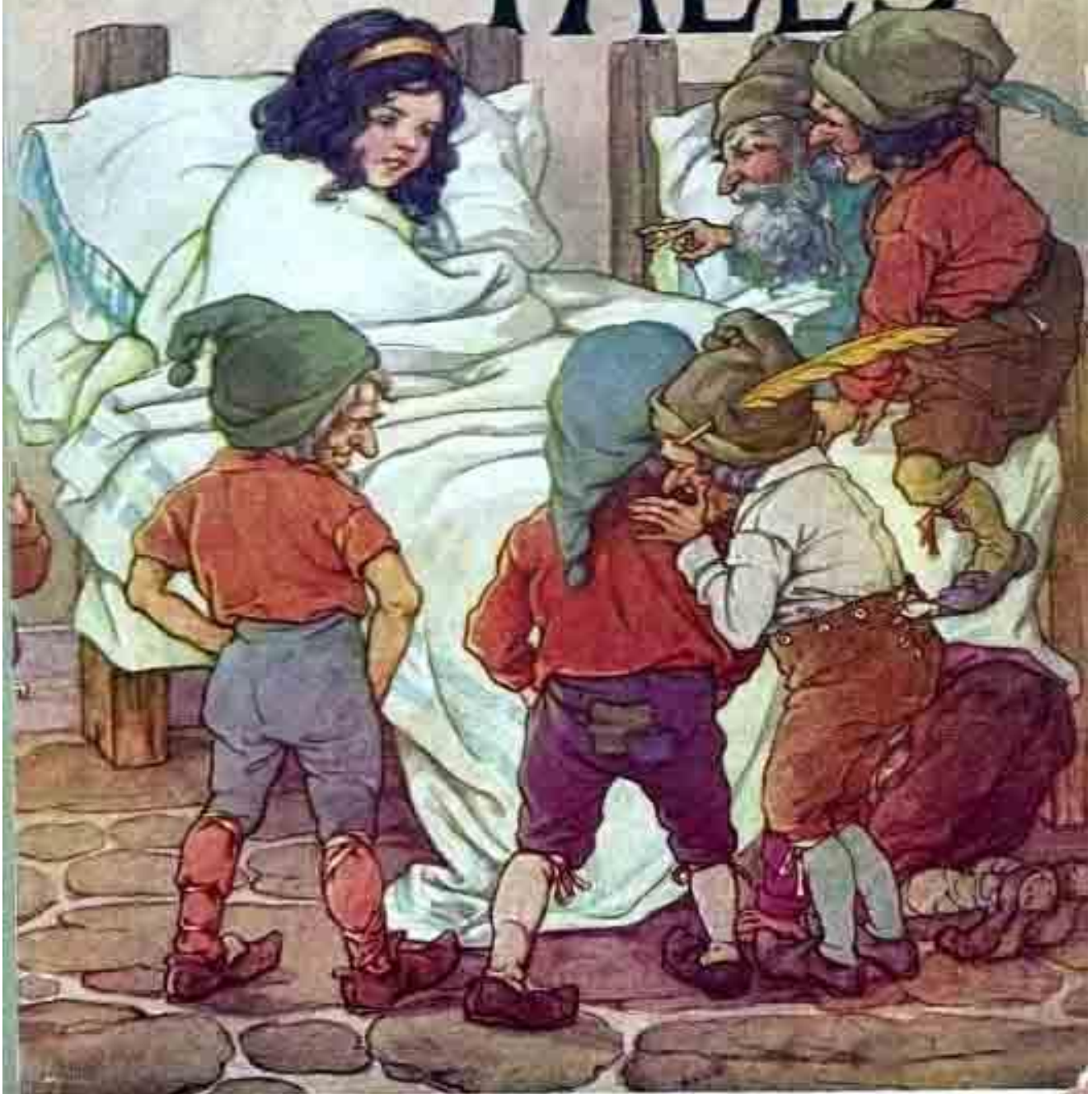


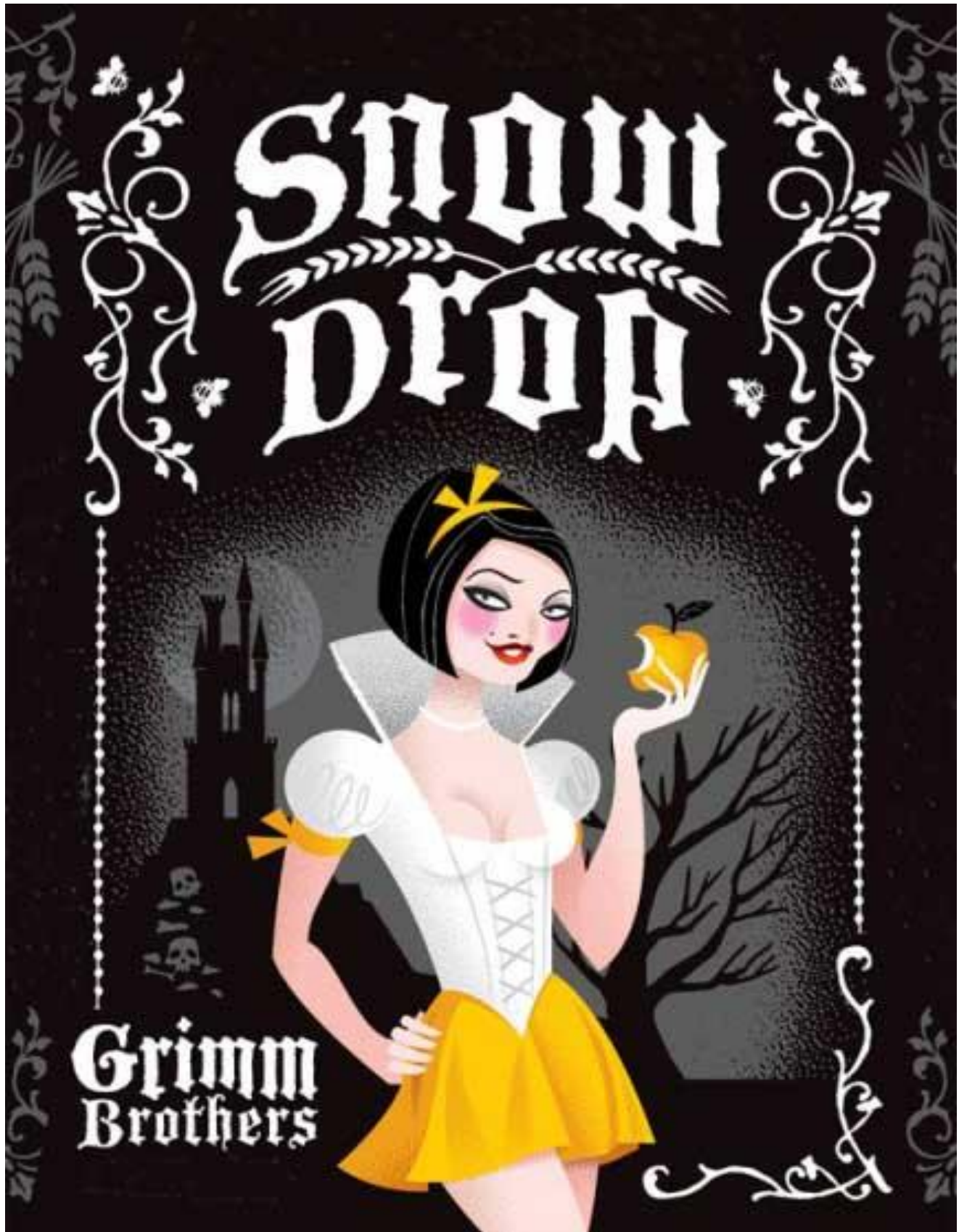
The
BROTHERS
GRIMM



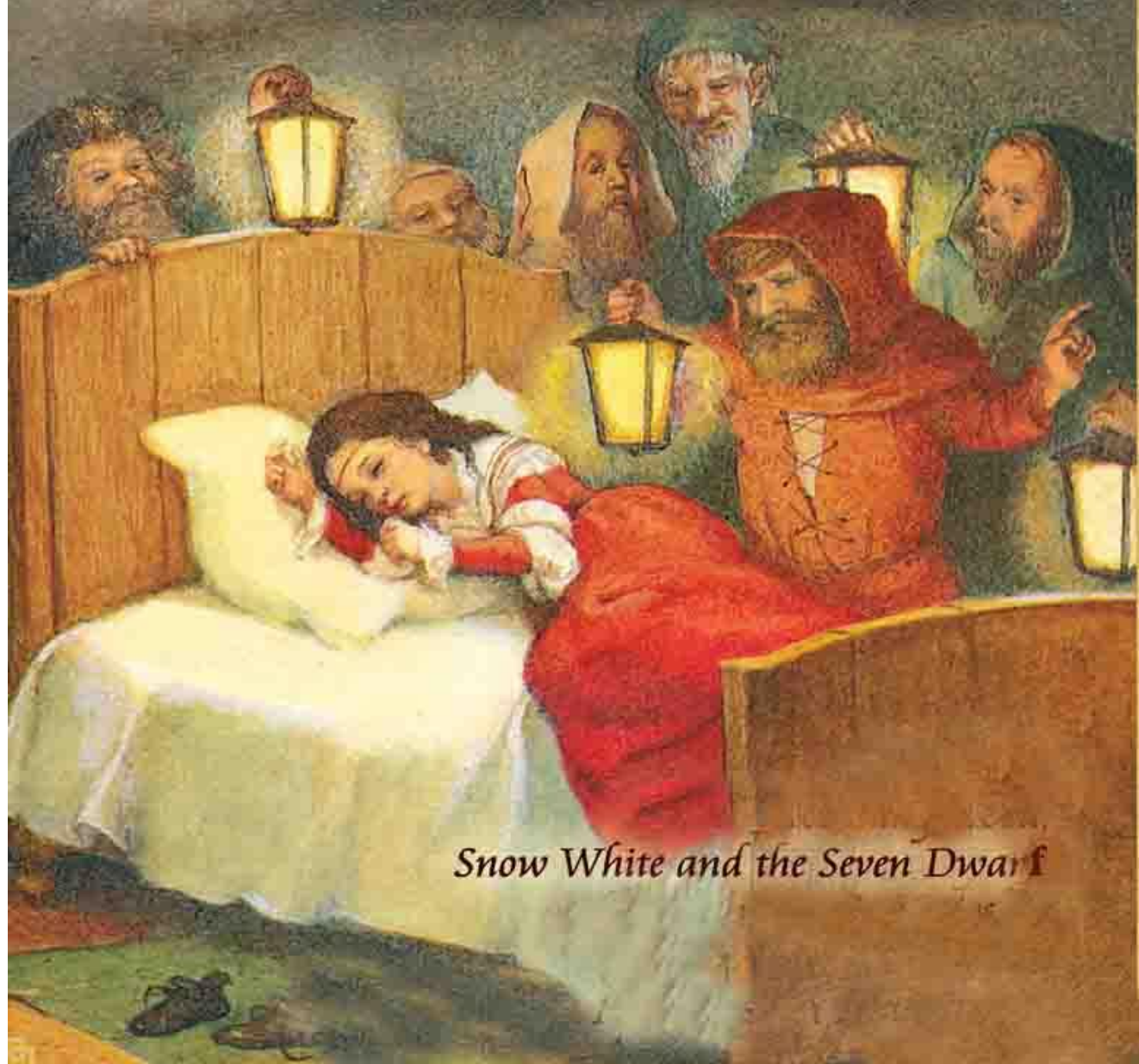


GRIMM'S FAIRY TALES

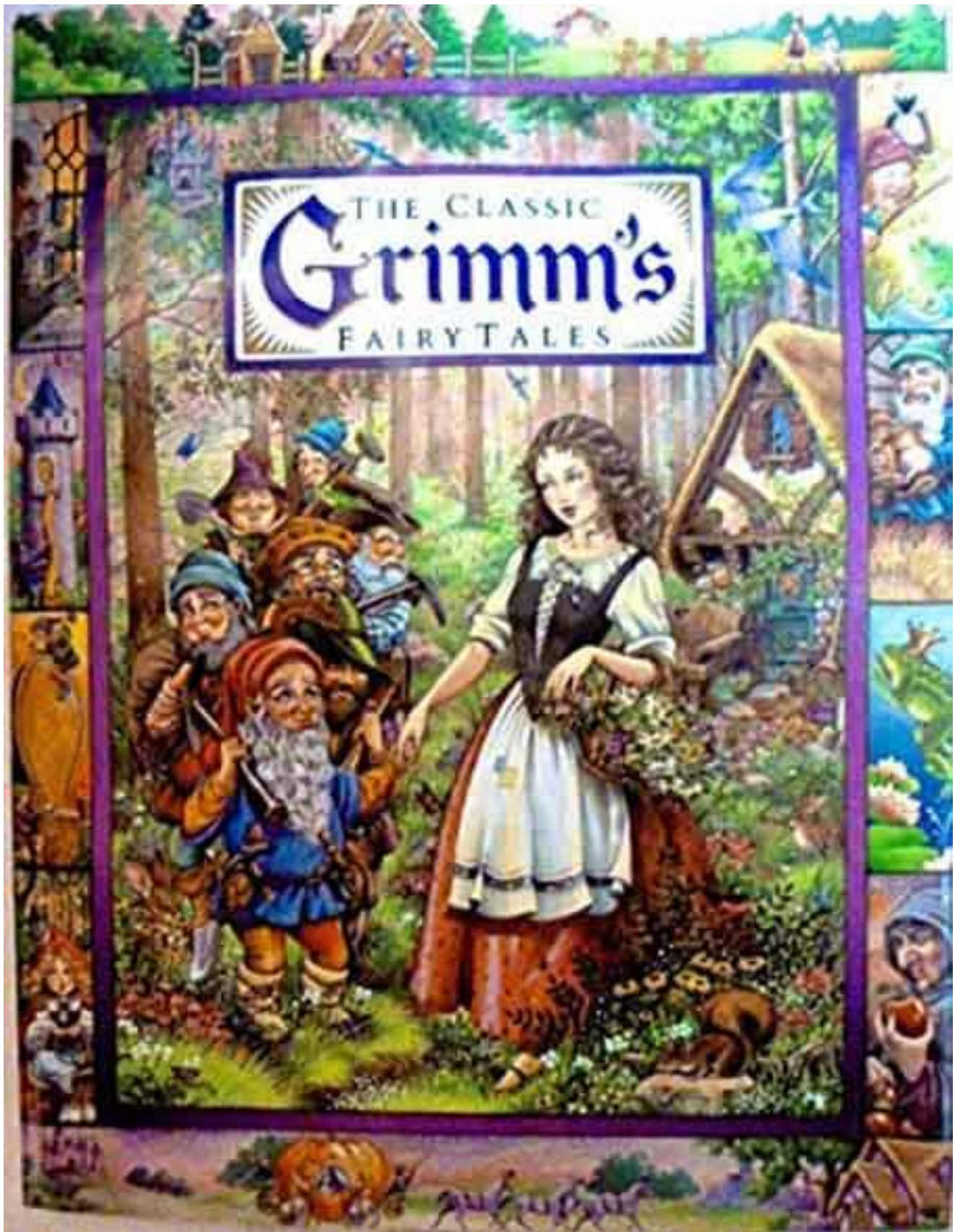




A Favourite Collection of Grimm's Fairy Tales

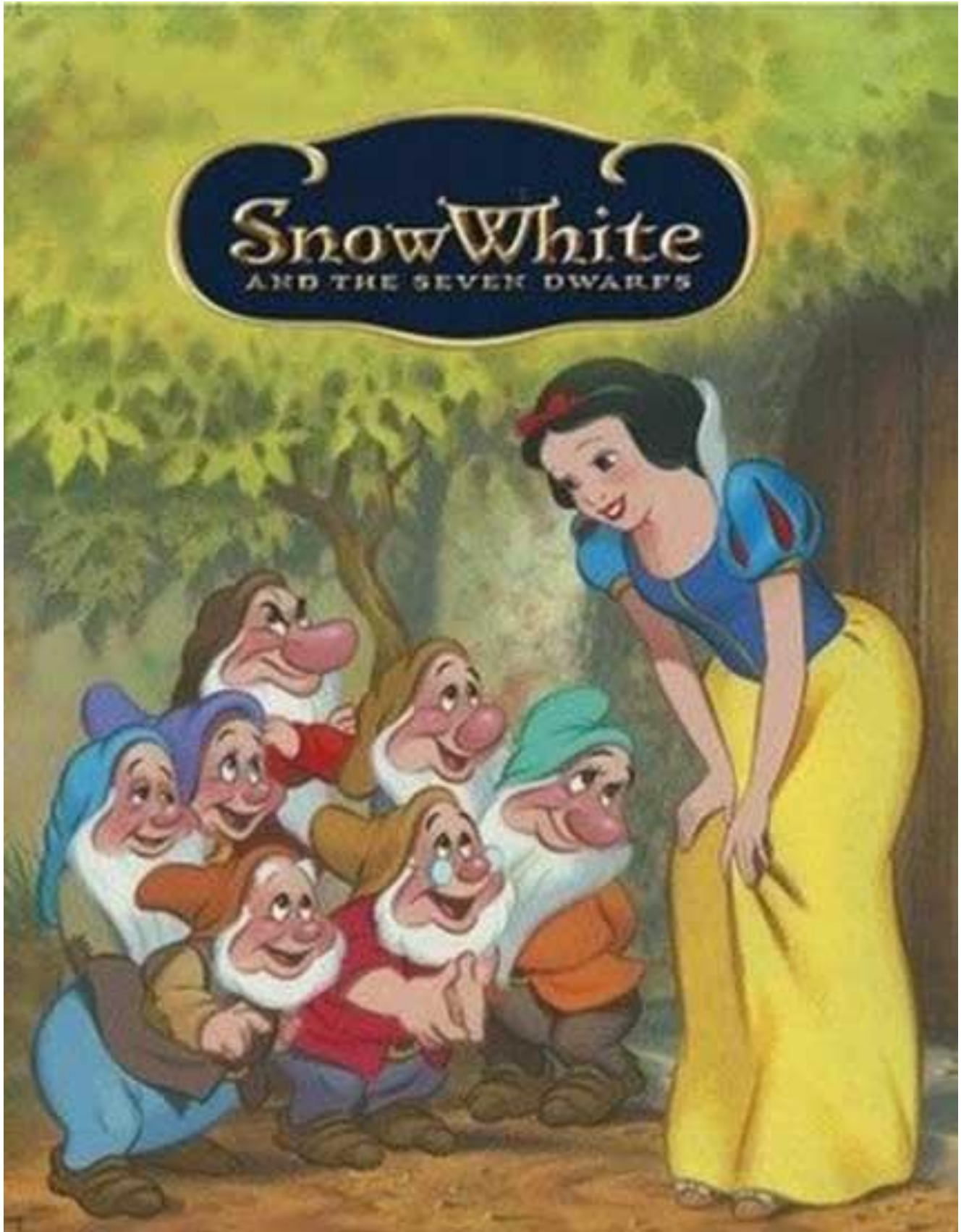


Snow White and the Seven Dwarf



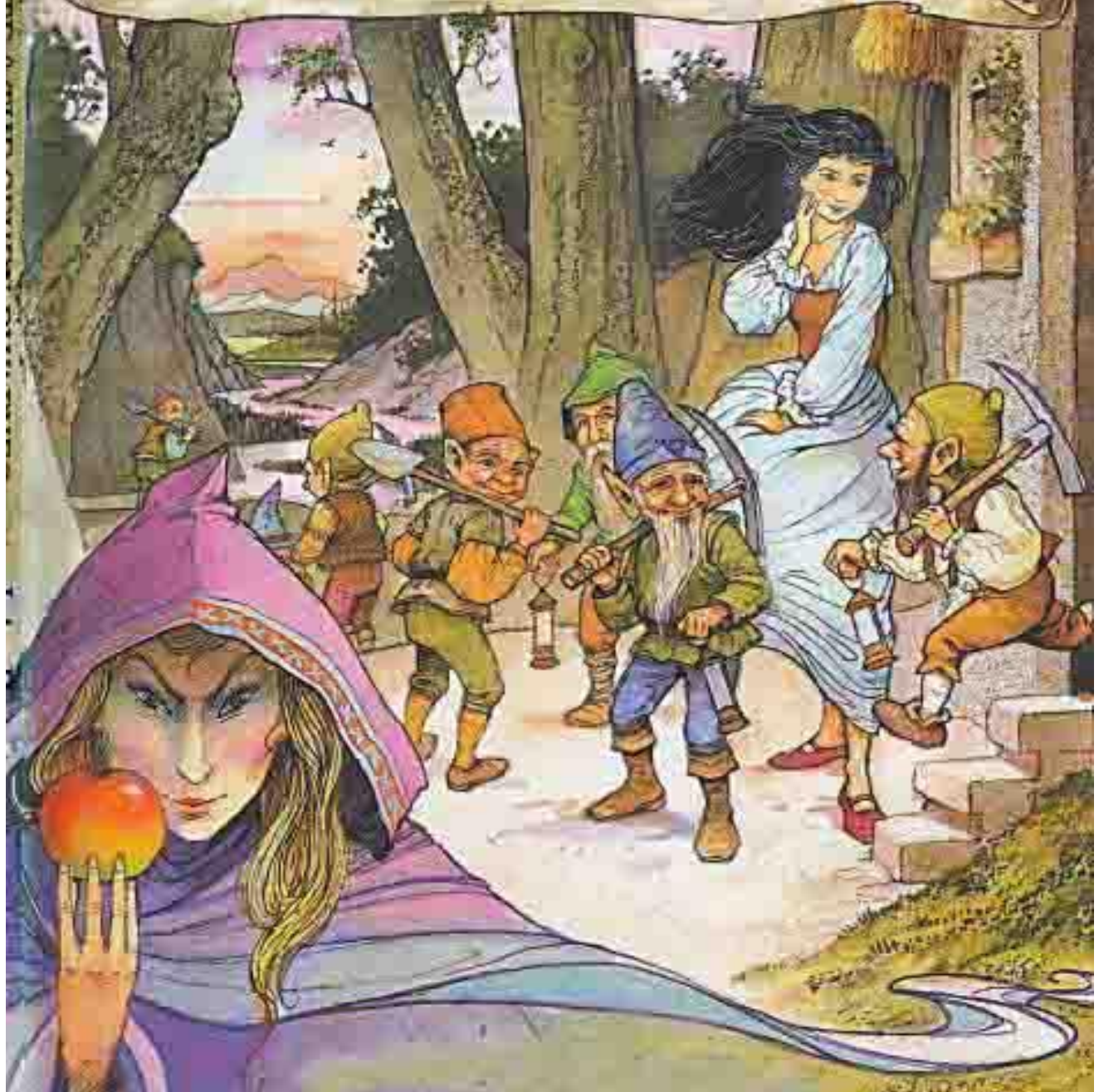
Snow-White and the Seven Dwarfs

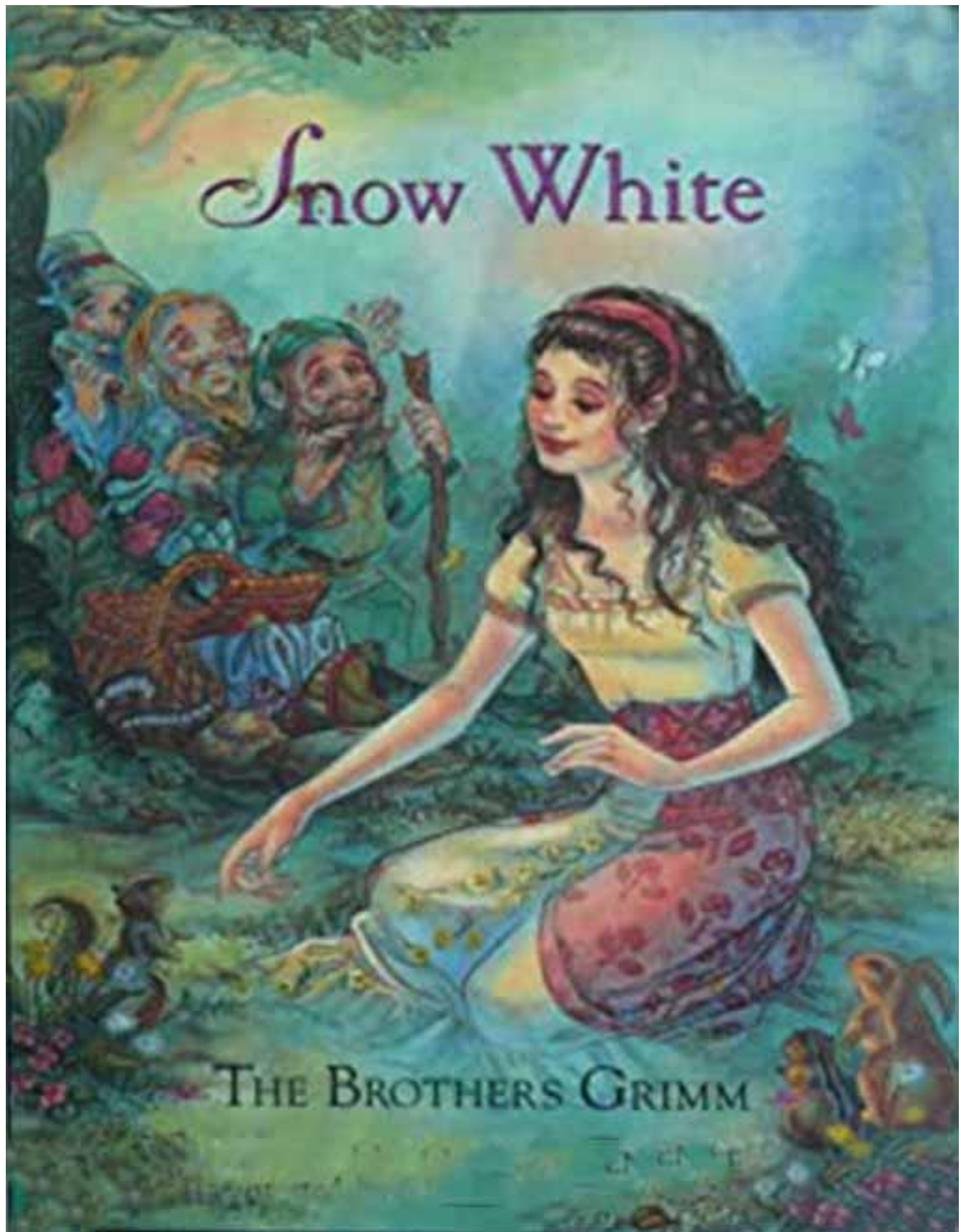




SNOW WHITE

& The Seven Dwarves





Brothers Grimm

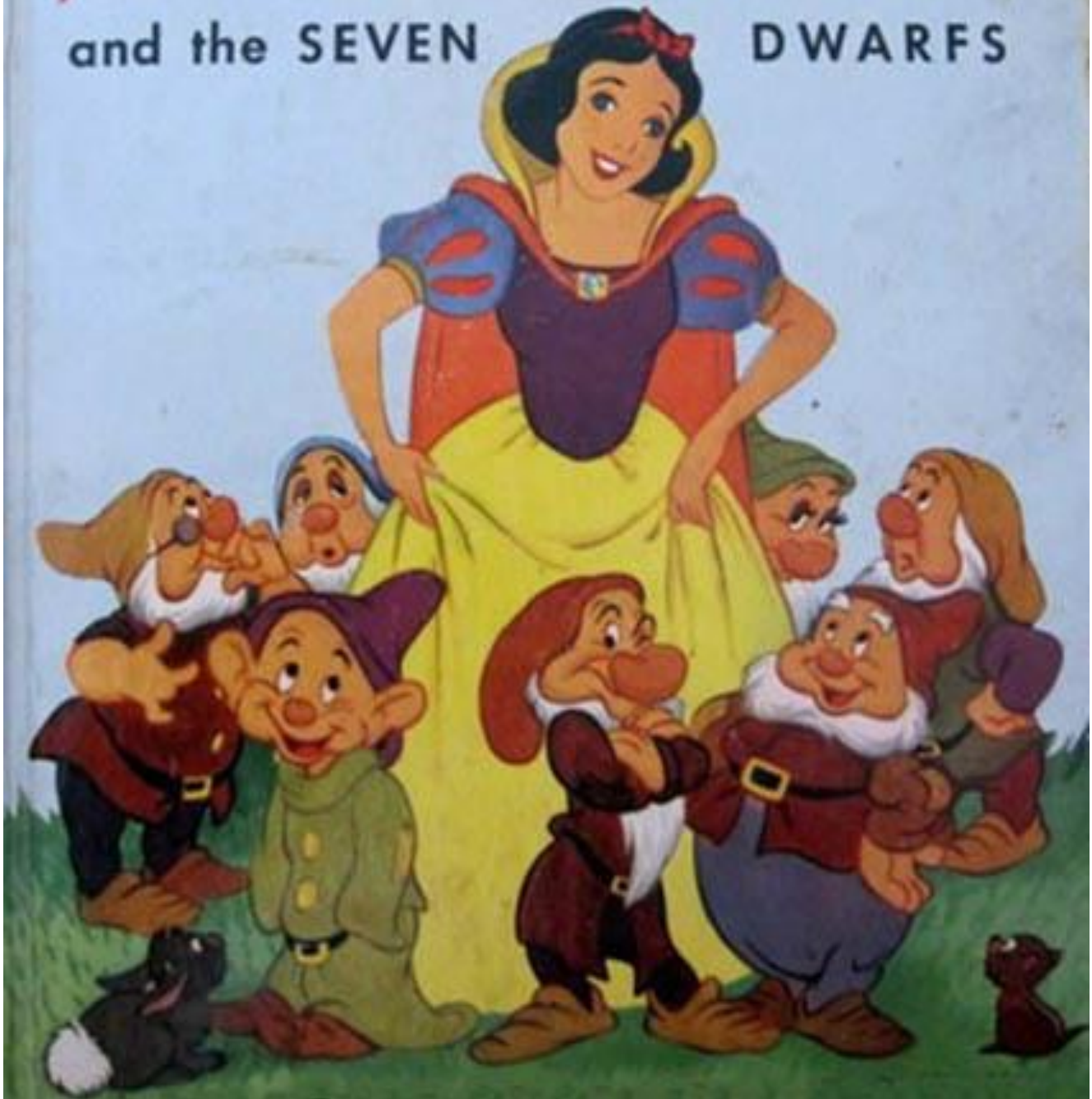
Snow White and the Seven Dwarfs



Snow White

and the SEVEN

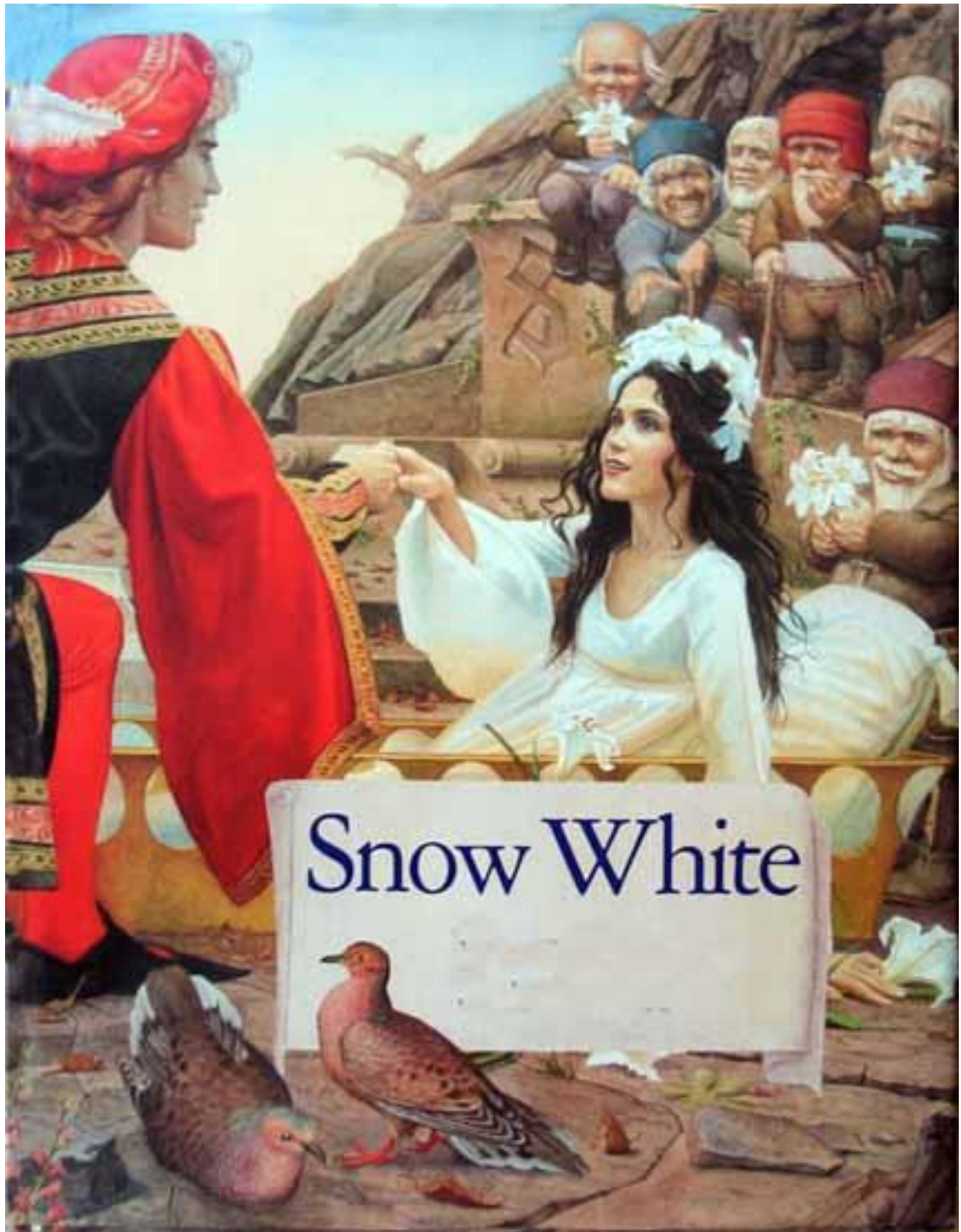
DWARFS





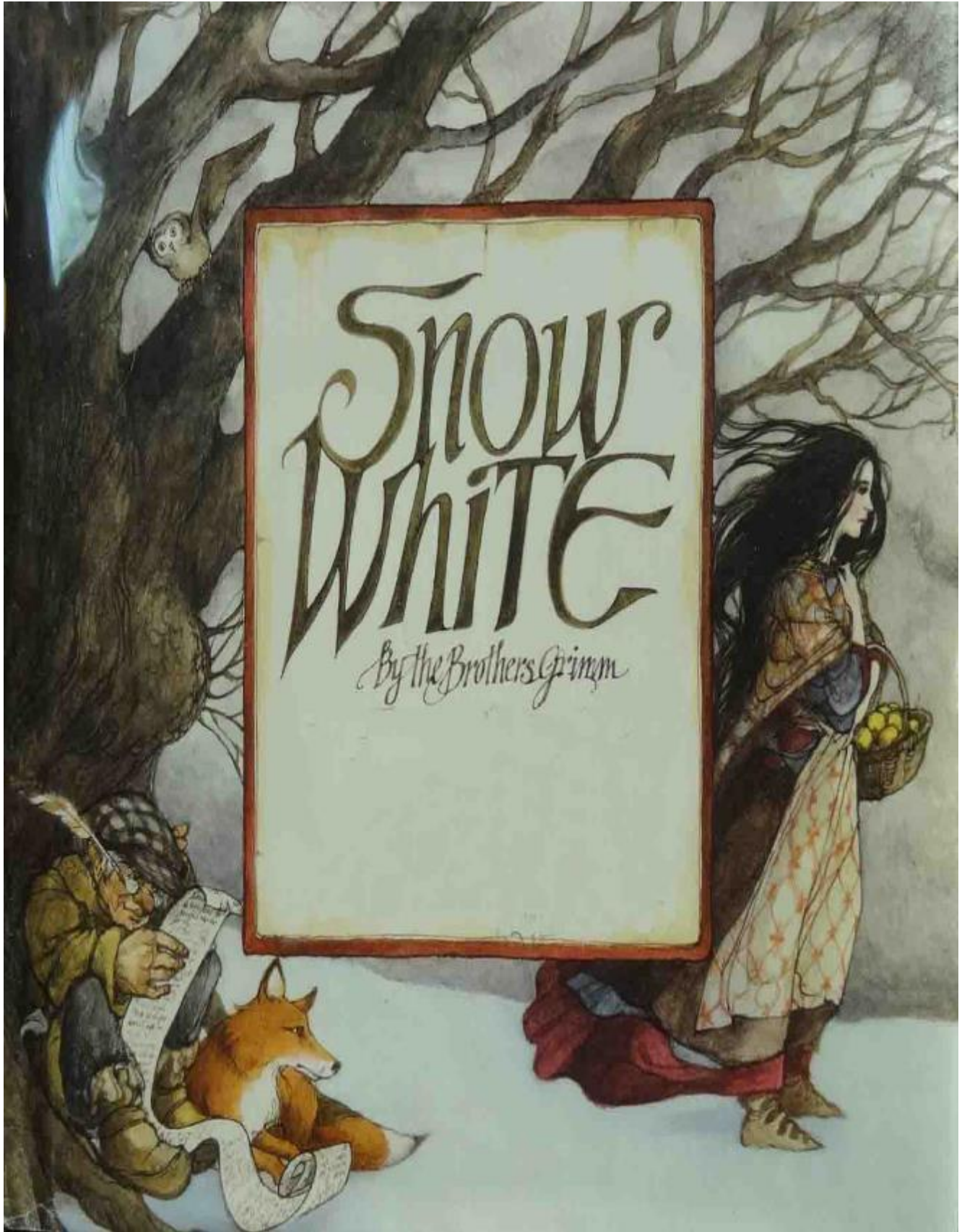
Brothers Grimm
SNOW WHITE

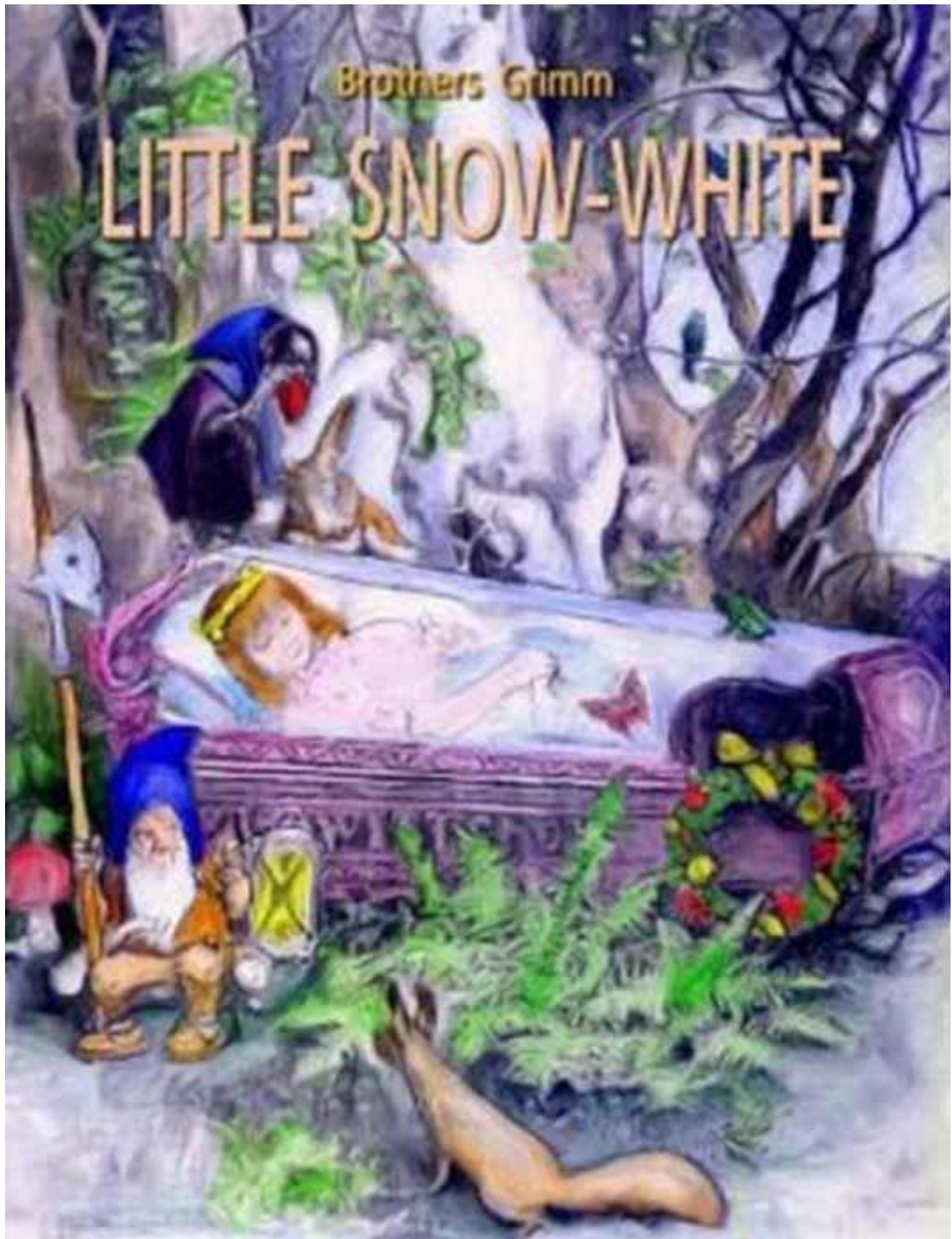




Snow White and the Seven Dwarfs

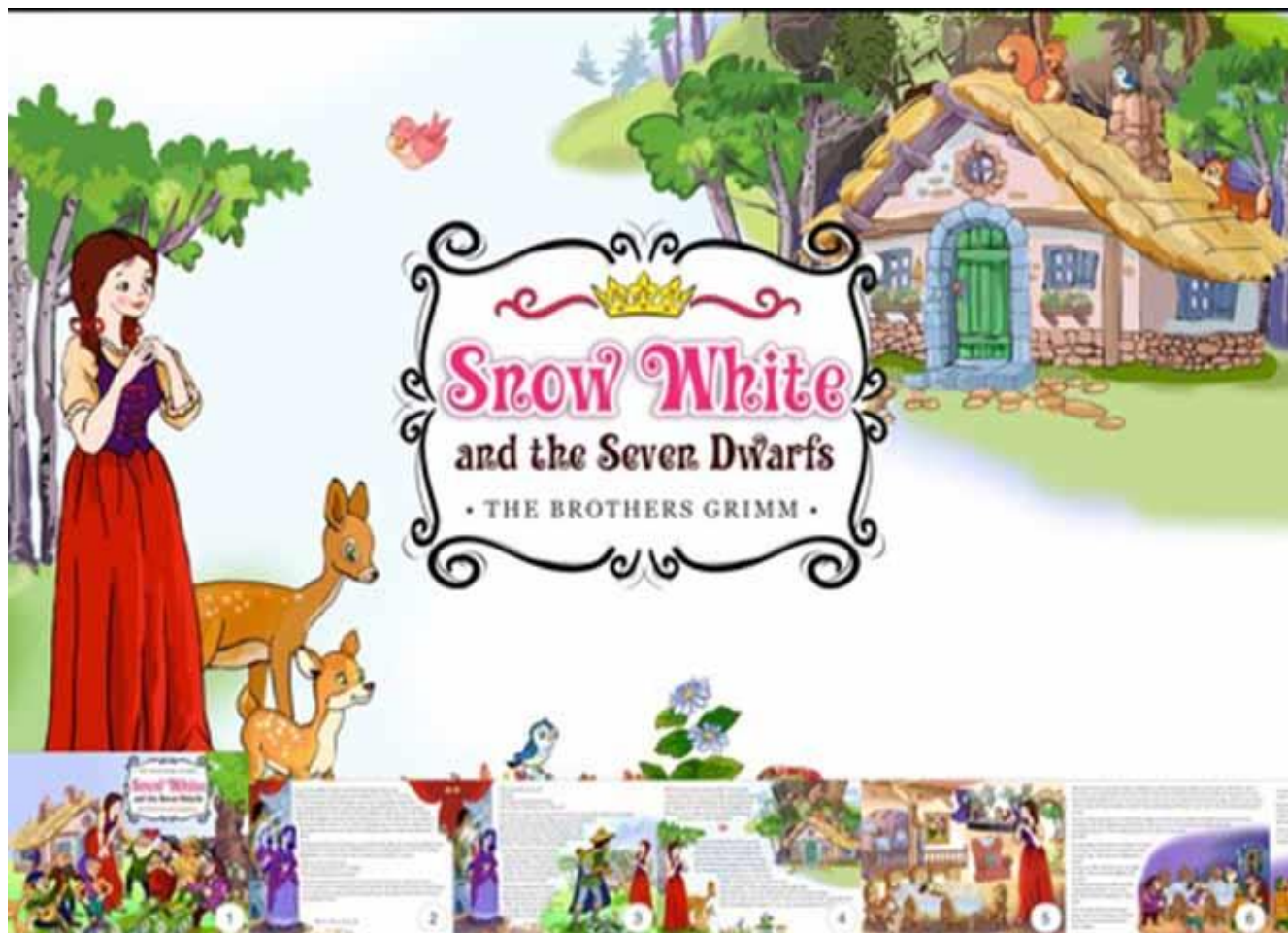












در دوران های پیش از این زمانی که زمستان به نیمه رسیده بود، ناگهان شرایط آب و هوایی به گونه ای سرد شد که دانه های درشت برف همچون گلوله های کوچک پنبه ای از ابرهای تیره فرو می باریدند.

این زمان ملکه جوان و زیبائی در کنار پنجره قصر با شکوه سلطنتی نشسته بود. قاب پنجره قصر را از چوب آبنوس سیاه که بسیار با ارزش و گرانبه است، ساخته بودند. ملکه از سر بیکاری در حال کوک زدن درز پاره پیراهن شوهرش بود که اندکی نیاز به ترمیم شدن داشت.

ملکه زیبا آنچنان محو باریدن دانه های برف و زیبائی مناظر اطراف شده بود که یک غفلت کوچک منجر به خراشیدن انگشت دستش با سوزن خیاطی شد. قطرات قرمز رنگ خون ملکه آرام آرام از محل خراشیدگی بر روی برف های روی قاب پنجره می ریختند.

رنگ قرمز خون آنچنان بر روی دانه های سفید و درخشان برف تازه جلوه گری داشت که ملکه با مشاهده آن با خود گفت:

آه، ایکاش من فرزندی به دنیا بیاورم که:

پوستی به سفیدی دانه های برف،

گونه هایی به قرمزی خون و

چشمائی به سیاهی چوب آبنوس داشته باشد.



مدّت کوتاهی پس از آن، ملکه آبستن گردید و بعد از نه ماه دختری به دنیا آورد که همان خصوصیات مورد نظر وی را داشت لذا ملکه نام او را "سفید برفی" (snow white) گذاشت.

ملکه که در اثر حاملگی و مشکلات زایمان به شدّت ضعیف و ناتوان شده بود، بیش از مدّت کوتاهی طاقت نیاورد و از دنیا رفت.



پادشاه که در غم از دست دادن همسر جوان و زیبایش بسیار غمگین و افسرده شده بود، پس از حدود یک سال مجدداً ازدواج کرد و همسر بسیار زیبائی را به عنوان ملکه جدید کشورش برگزید.

ملکه جدید با وجود اینکه در زیبائی و جمال همتا نداشت اما آنچنان مغرور و متکبر بود که نمی توانست هیچکس دیگری را به عنوان رقیب خویش تحمل نماید. ملکه جدید دارای یک آئینه سحرآمیز بود بطوریکه هر چندگاه یکبار در مقابلش می ایستاد و می گفت:

"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری به زیبائی من در تمام دنیا وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ ملکه می گفت:

براستی ملکه اینک زیباترین بانوی عالم است.

ملکه با شنیدن این حرف ها بسیار راضی و خوشنود می گردید زیرا می دانست که آئینه ها همواره درست می گویند و چیزی را پنهان نمی سازند.



سفید برفی کوچک اندک اندک رشد می کرد و به دختری بسیار زیبا تبدیل می گردید، تا اینکه در هفت سالگی به زیباترین و جذاب ترین دختر آن دوران تبدیل شد. زیبائی سفید برفی آنچنان بود که زیبائی ملکهٔ حسود و مغرور را تحت الشعاع خویش قرار می داد.



Snow-White and the Seven Dwarfs

BROTHERS GRIMM

در چنین شرایطی یک روز ملکه زیبا در مقابل آئینه جادویی خود ایستاد و بار دیگر از او

پرسید:

"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری در تمام دنیا به زیبایی من وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ گفت:

ملکه، براستی شما تا دیروز زیباترین بانوی دنیا بودید اما اکنون سفید برفی زیباترین و
جذاب ترین بانوی جهان شمرده می شود.

این پاسخ آئینه سحرآمیز آنچنان موجب خشم و غضب ملکه شد که از شدت رشک و حسد
صورتش به زردی گرائید.

ملکه مغرور از آن ساعت به بعد در هر کجا که با سفید برفی مواجه می گردید، بر طپش
قلبش افزوده می شد و به شدت نسبت به دختر کوچک احساس تنفر و بیزاری می نمود.
رشک و حسد ملکه آنقدر افزایش یافت که دیگر هیچگونه استراحت و خواب روزانه و یا
شبانهِ ای برایش باقی نگذاشته بود.



ملکه خودبین و حسود سرانجام به فکر انتقام گرفتن از سفید برفی افتاد لذا به سراغ یک شکارچی معروف رفت و به او گفت:

از شما می‌خواهم که این دختر بچه را بدزدید و با خودتان به جنگل ببرید و در آنجا بلائی به سرش بیاورید که من پس از این هیچگاه او را نبینم. من از شما انتظار دارم که این دختر بچه را به قتل برسانید و قلب و زبان او را برای اثبات ادعای خودتان برایم بیاورید و جایزه ای در شأن و لیاقت کار خوبتان از من دریافت دارید.

مرد شکارچی از ترس مجازات حرف‌های ملکه را پذیرفت و برای اجرای نقشه اش سفید برفی را با خودش به جنگل برد اما زمانی که خنجر خویش را از غلاف بیرون کشید و قصد کشتن او را داشت، دخترک زیبا به گریه افتاد و گفت:

آه، شکارچی مهربان، لطفاً زندگی مرا از من نگیرید و بگذارید که همچنان زندگی بکنم. من هم قول می‌دهم که از اینجا به اعماق جنگل بزرگ بروم و دیگر هرگز به خانه باز نگردم. سخنان ضجه آمیز و التماس آلود سفید برفی باعث شد که قلب شکارچی نسبت به او به رحم بیاید. او با نگاهی به دختر بچه زیبا آنچنان متأثر شد که گفت:

بسیار خوب، بچه بیچاره، من شما را نمی‌کشم اما بهتر است، تا پشیمان نشده ام، سریعاً بدوید و از اینجا دور شوید.





شکارچی با خود چنین اندیشید:

مطمئنأً حیوانات وحشی بزودی او را خواهند درید.

شکارچی از این تصمیم خودش بسیار راضی و خوشنود می نمود زیرا فکر می کرد که قتل دختر بچه بی گناه به دست او انجام نگرفته گواينکه او از ترس ملکه چاره ای بجز این هم نداشته است.

در همین لحظه یک گراز نر غرّش کنان از نزدیکی آن محل می گذشت.

شکارچی به محض اینکه چشمش به گراز نر افتاد، بلافاصله او را با تیر و کمانش هدف گرفت و بر زمین انداخت سپس قلب و زبان حیوان وحشی را از تنش بیرون کشید، تا برای اثبات ادعای کشتن سفید برفی به ملکه زیبا ارائه بدهد.

سفید برفی کوچولو بی کس و تنها در جنگل انبوه به هر سو می رفت ولیکن هر چه تلاش می کرد، راه به جایی نمی برد.

غم و اندوه بی پایانی قلب و روح دخترک بیچاره را فرا گرفته بود.

یأس و نومیدی چنان به افکار دخترک چنگ می انداختند که هیچ راه گریزی برای وی باقی نمانده بود.

او براستی در میان درختان انبوه جنگل گم شده بود و نمی دانست که کدام مسیر جنگلی را برای بازگشت به یکی از آبادی های اطراف برگزیند.



سفید برفی کوچولو آنقدر به اینسو و آنسوی جنگل انبوه دوید، تا اینکه دیگر توانی در
پاهای کوچک وی باقی نماند.
هوا کم کم رو به تاریکی می گذاشت و چشم انسان نمی توانست اشیاء را در فاصله نه
چندان دور تشخیص بدهد.



سفید برفی که از یافتن مسیر برگشت ناامید شده بود، بطور اتفاقی یک روشنائی کوچک را در همان نزدیکی مشاهده نمود. او به طرف روشنائی رفت و در آنجا با یک کلبه کوچک مواجه گردید.

سفید برفی به ناچار وارد کلبه کوچک شد، تا در آنجا اندکی بیاساید و از صدمه حیوانات وحشی جنگل در امان بماند.

همه اشیاء داخل کلبه در اندازه های کوچک ساخته شده بودند.

همه جای کلبه کوچک کاملاً تمیز و با سلیقه مرتب گردیده بودند.

در وسط کلبه یک میز غذاخوری کوچک با هفت صندلی که در اطراف آن قرار داشتند، دیده می شد.

پارچه ای سفید و بسیار تمیز بر روی میز کوچک انداخته شده بود.

بر روی پارچه روی میز کوچک هفت عدد بشقاب گذاشته بودند که در داخل هر کدام یک عدد قاشق، یک عدد چنگال و یک عدد کارد میوه خوری همگی در اندازه کوچک قرار داشتند.

بر روی میز هفت عدد لیوان کوچک نیز دیده می شدند.

در کنار دیوارهای کلبه هفت عدد تختخواب کوچک در یک ردیف مرتب شده بودند که هر کدام با پارچه سفید کاملاً تمیزی پوشانده شده بودند.

سفید برفی کوچولو که از صبح آن روز هیچ چیزی نخورده و نیشامیده بود، بسیار احساس گرسنگی و تشنگی می کرد لذا مقدار کمی از غذاهای داخل هر بشقاب را خورد و جرعه ای از آب هر لیوان را نوشید زیرا قصد نداشت که تمامی سهم غذا و آب هیچکدام از ساکنان آن کلبه را مصرف نماید.

سفید برفی کوچولو پس از خوردن غذا احساس خستگی و کوفتگی می کرد لذا بر روی یکی از تختخواب های کنار دیوار کلبه دراز کشید ولیکن بلافاصله اندازه آن را متناسب با قد و قامت خود ندید.

سفید برفی کوچولو به سمت تختخواب بعدی رفت اما آن نیز بسیار دراز به نظر می رسید. تختخواب بعدی بسیار کوتاه و تختخواب بعد از آن هم خیلی زبر و خشک بود، تا اینکه تختخواب هفتم کاملاً اندازه دختر کوچولو تشخیص داده شد بنابراین خودش را بر روی آن انداخت.

سفید برفی سپس ابتدا دعاها را قبل از خواب را بر زبان آورد آنگاه در اندک زمانی به خواب عمیقی فرو رفت.



هنوز مدّتی نگذشته بود که صاحبان کلبه به خانه بازگشتند. آنها هفت نفر کوتوله جنگلی بودند که کوه های اطراف را برای پیدا کردن طلا و نقره می کاویدند.

هفت کوتوله ابتدا اقدام به روشن کردن هفت چراغ مربوط به خودشان کردند و با این کار سراسر کلبه را چون روز روشن نمودند.

این زمان کوتوله ها متوجّه شدند که وسایل آنها در محل های خودشان نیستند و برخی از آنها جابجا شده اند.

اولین کوتوله پرسید:

چه کسی روی صندلی من نشسته است؟

دومین کوتوله گفت:

چه کسی از غذای بشقاب من خورده است؟

سومین کوتوله فریاد زد:

چه کسی یک تکه از نان مرا خورده است؟

چهارمین کوتوله فریاد کشید:

چه کسی مقداری از پوره سیب زمینی مرا برداشته است؟

پنجمین کوتوله داد زد:

چه کسی از چنگال من استفاده نموده است؟

ششمین کوتوله غُرْغُرکنان گفت:

چه کسی با چاقوی من چیزی را بریده است؟

هفتمین کوتوله اعتراض کرد:

چه کسی از لیوان من نوشیده است؟



کوتولهٔ اولی آنگاه به اطراف نظر انداخت و پس از مشاهدهٔ آشفته‌گی ملحفه‌های تخت‌خوابش گفت:

چه کسی بر روی تخت‌خواب من لمیده است؟

با شنیدن حرف‌های اعتراض آمیز کوتولهٔ اولی بلافاصله سایر کوتوله‌ها هم نگاهی به بسترهای خواب خودشان انداختند و یکصدا فریاد زدند:

کسانی هم بر روی تخت‌خواب‌های ما خوابیده‌اند.

در این لحظه هفتمین کوتوله به طرف تخت‌خوابش دوید و پس از مشاهدهٔ سفید برفی که در خواب عمیقی بسر می‌برد درحالی‌که چراغ خودش را در دست داشت و نور آن را بر روی صورت زیبای دختر کوچولو انداخته بود، با شگفتی گفت:

آه، خدای من، او عجب زیبا است!

دیگر کوتوله‌ها در اطراف تخت‌خواب کوتولهٔ هفتم جمع شدند و به تماشای چهرهٔ زیبا و معصوم سفید برفی پرداختند.

کوتوله‌ها متفقاً معتقد بودند که نباید مزاحم خواب دخترک شوند و او را بیدار نمایند.

آنها گفتند، کوتولهٔ هفتم نیز که تخت‌خوابش توسط مهمان ناخوانده اشغال شده است، می‌تواند به مدت یک ساعت بر روی هر یک از تخت‌خواب‌های سایرین استراحت نماید، تا شب به پایان برسد.











سفید برفی هم زمان با سَرزدن سپیده صبح از خواب برخاست. او وقتی که با هفت مرد کوچک اندام مواجه گردید، بسیار ترسید اما هفت کوتوله با او بسیار دوستانه و با مهربانی رفتار کردند و از او نامش را پرسیدند.

دخترک زیبا گفت:

نام من "سفید برفی" است.

یکی از کوتوله ها پرسید:

چرا به کلبه ما آمده اید؟

سفید برفی تمامی ماجرای سوء قصد نامادری برای کشتن او توسط شکارچی جنگل و التماس هایی که باعث رحم و عطوفت شکارچی گردید، تا از کشتنش چشم پوشی نماید و ماجرای سرگردانی در جنگل انبوه تا سَرزدن شب و دیدن روشنائی از کلبه آنها و آمدن به آنجا را به تفصیل برای کوتوله ها بازگو نمود.

وقتی که صحبت سفید برفی به انتها رسید آنگاه کوتوله ها گفتند:

آیا مایلید که مراقب خانه ما باشید،

برای ما غذا بپزید،

بسترهای ما را آماده سازید،

لباس های ما را بشوئید،

برای ما دوخت و دوز نمائید،

دستکش و بلوز گرم برای ما ببافید و

در پاکیزگی کلبه ما کوشا باشید؟

اگر این موارد را می پذیرید، ما هم از شما در اینجا نگهداری می کنیم و شما پس از این
نباید نگران هیچ چیز باشید.

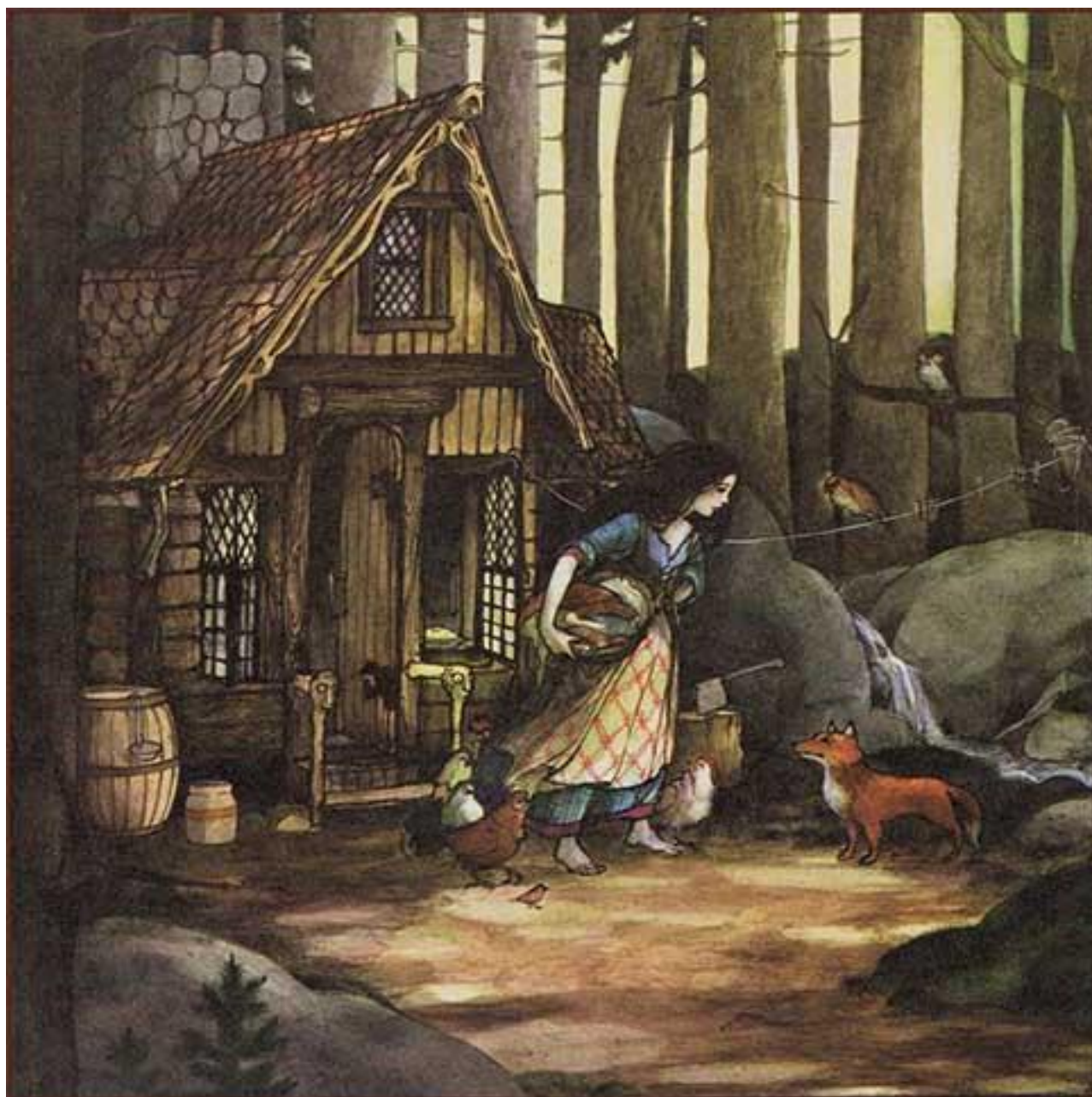
سفید برفی پاسخ داد:

بله، این خواسته قلبی و باطنی من نیز می باشد.



بدین ترتیب سفید برفی در کلبه هفت کوتوله ماندگار شد و به مراقبت از کلبه آنها مشغول گردید.

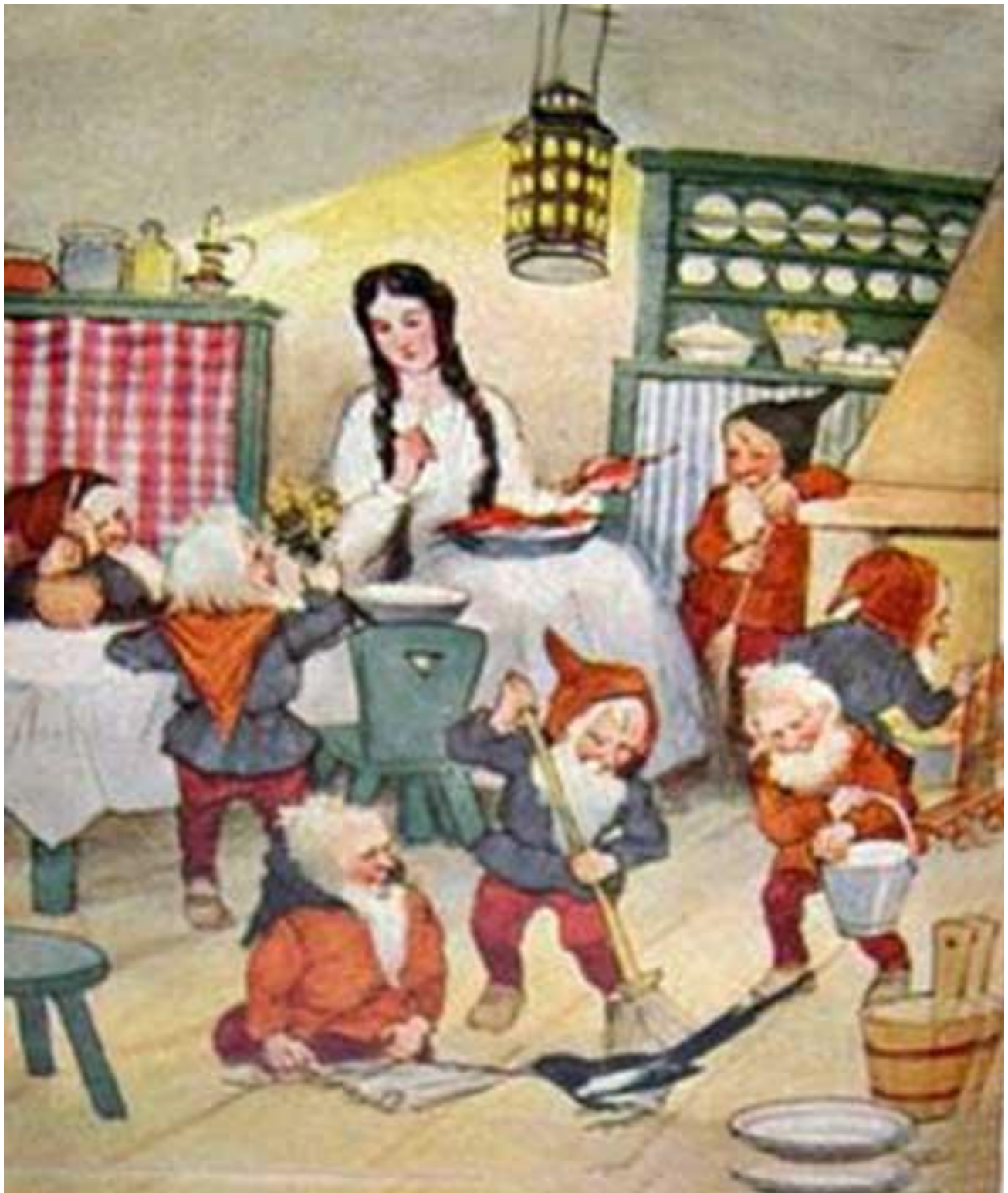
صبح روز بعد فرا رسید و تمامی هفت کوتوله برای جستجوی طلا و نقره به کوهستان مجاور رفتند.



آنها غروب همان روز وقتی با خستگی و کوفتگی ناشی از کار سخت و دشوارِ حفر معدن به کلبه بازگشتند، با غذاهای آماده و مطبوع و کلبه ای پاک و تمیز مواجه شدند.









دختر کوچک در تمامی ساعات روز تک و تنها در کلبه باقی می ماند بنابراین کوتوله های
مهربان مرتباً به او هشدار می دادند که:

باید با دقت مراقب نامادری بیرحم خودتان باشید زیرا بزودی از بودن شما در اینجا با خبر
خواهد شد بنابراین نباید به هیچکس اجازه ورود به این کلبه را بدهید.



در این اثنی به نظر می رسید که نامادری با خوردن قلب و زبان دختر خوانده اش بر این باور قرار گرفته است که اینک در رأس زیباترین بانوان جهان قرار دارد. او با این تصوّرات خودبینانه در اولین فرصت با شادمانی و اعتماد به نفس بالا در مقابل آئینه سحرآمیزش ایستاد و گفت:

"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری در تمام دنیا به زیبایی من وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز پاسخ داد:

"ملکه براستی تا چندی قبل زیباترین بانوی جهان بودند اما اینک سفید برفی زیباترین و جذاب ترین بانوی جهان شمرده می شود.

کوتوله های جنگلی او را در برابر شما محافظت می کنند.

آنها در وسط جنگل انبوه و بسیار دور از اینجا زندگی می نمایند."

این پاسخ آئینه موجب بُهت و حیرت شدید ملکه شد اما می دانست که آئینه اصلاً دروغ نمی گوید و هیچگونه ناراستی و عدم صداقت در سیرت او وجود ندارد.

ملکه اکنون دریافته بود که مرد شکارچی او را فریب داده است و سفید برفی هنوز هم زنده است و نفس می کشد.



ملکه با دانستن این ماجرا به فکر فرو رفت، تا چاره اندیشی نماید و سرانجام نقشه ای کشید.

ملکه صورت خودش را رنگ آمیزی کرد و همچون زنان کولی و دوره گرد لباس پوشید بطوریکه هیچکس قادر به تشخیص وی نبود.

ملکه سپس با تغییر چهره ای که داده بود، برای اجرای نقشه شومش روانه جنگل انبوه گردید. او از هفت صحرا و هفت تپه گذشت، تا سرانجام به کلبه هفت کوتوله در وسط جنگل بزرگ رسید.

ملکه درب کلبه را به صدا در آورد و هم زمان فریاد زد:

اجناس خوبی برای فروش آورده ام.

من همیشه زیباترین اجناس را می فروشم.

سفید برفی از میان پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

روزتان بخیر خانم مهربان،

شما چه چیزهایی برای فروش آورده اید؟

ملکه جواب داد:

من بهترین و زیباترین اجناس را برای فروش آورده ام.

من از هر جنس و رنگی که بخواهید، به همراه دارم.

او سپس چند نوع پارچه ابریشمی از رنگ های مختلف را از داخل بُقچه اش بیرون آورد و بر روی دست گرفت، تا سفید برفی بتواند آنها را به خوبی ببیند.

سفید برفی با خود اندیشید:

من می توانم به این زن مهربان اجازه ورود به کلبه را بدهم زیرا فکر نمی کنم که از جانب او هیچ خطری مرا تهدید نماید.

او آنگاه چفت پشت درب کلبه را باز کرد و برای خریدن یک جفت گوشواره شروع به چانه زنی نمود.

زن فروشنده گفت:

عزیزم، شما نمی دانید که با این گوشواره های جدیدی که به گوش هایتان انداخته اید، تا چه اندازه زیبا و دلربا شده اید بنابراین بیائید، تا نوارهای توری جدیدم را هم به شما نشان بدهم.

سفید برفی هیچ سوء ظنی نسبت به زن فروشنده دوره گرد نداشت لذا اجازه داد، تا او سایر اجناسش را هم به نمایش بگذارد.

زن فروشنده در همین اثنی از یک فرصت کوتاه بهره برد و سفید برفی کوچک را غافلگیر کرد. او نوار توری را محکم به دور گردن دخترک بینوا بست و بدین ترتیب راه نفس کشیدن او را مسدود نمود بطوریکه سفید برفی از حال رفت و ناگهان بر زمین افتاد بطوری که زن فروشنده تصور نمود که او در همان دم مُرده است.







زن فروشنده درحالیکه با شتاب فراوان از کلبه هفت کوتوله می گریخت، با خود گفت: اینک من براستی زیباترین بانوی سراسر جهان محسوب می شوم و دیگر هیچ رقیبی ندارم. شامگاه همان روز درحالیکه زمان زیادی از رفتن زن فروشنده نگذشته بود، هر هفت کوتوله از کار در کوهستان مجاور به خانه بازگشتند.

کوتوله ها زمانی که با پیکر سفید برفی کوچولو که بر روی زمین افتاده بود، مواجه گردیدند، بسیار هراسان شدند. آنها متوجه گردیدند که دخترک بیچاره اصلاً نفس نمی کشد و هیچ حرکتی ندارد و انگار مرده است.

کوتوله ها ابتدا دخترک بیهوش را از روی زمین بلند کردند سپس نوار توری را که محکم به دور گردنش بسته شده بود، بریدند.

دخترک بیچاره پس از آنکه از شر نوار توری دور گردنش خلاص شد، شروع به نفس کشیدن کرد و پس از مدت کوتاهی به حالت طبیعی برگشت.

وقتی مردان کوتوله چگونگی ماجرا را از دهان سفید برفی شنیدند، گفتند که آن زن فروشنده کسی بجز نامادری کینه توز و حسود وی نبوده است. بنابراین بهتر است پس از این بیشتر مراقب خودش باشد و در تمامی مدّتی که آنها در کلبه حضور ندارند، به هیچکس اجازه ورود ندهد.

اندکی پس از آن ملکه به قصر بازگشت و فوراً به مقابل آئینه سحرآمیز رفت، تا موفقیت خود را با شنیدن حرف های آئینه مبنی بر برتری زیبایی وی بر تمامی بانوان دنیا جشن بگیرد.

ملکه با چنین تصوّراتی اینگونه لب به سخن گشود:
"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری در تمام دنیا به زیبایی من وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز پاسخ داد:

"ملکه براستی تا چندی قبل زیباترین بانوی جهان بودند اما اینک سفید برفی زیباترین و جذاب ترین بانوی جهان شمرده می شود.

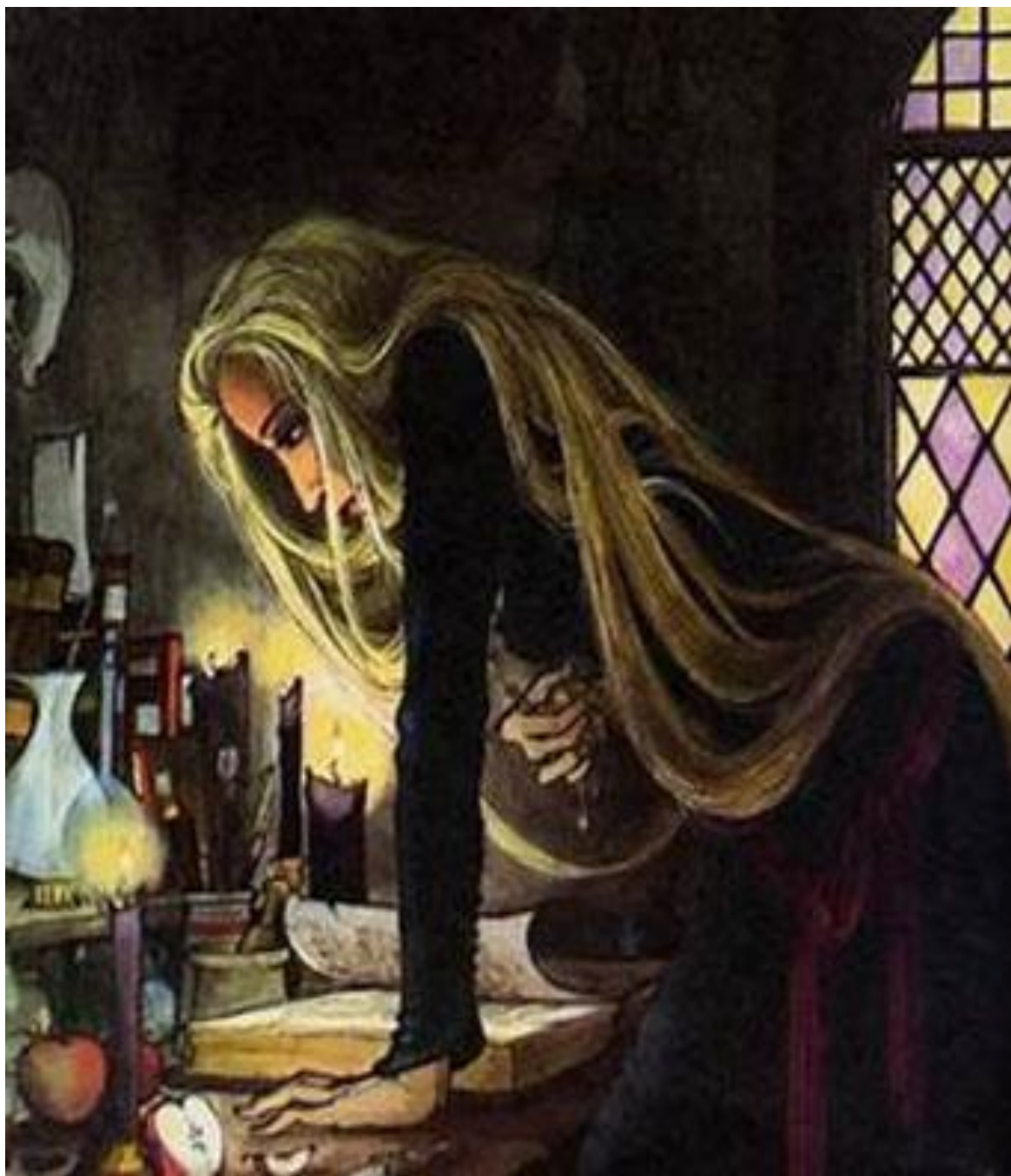
کوتوله های جنگلی او را در برابر شما محافظت می کنند.

آنها در وسط جنگل انبوه و بسیار دور از اینجا زندگی می نمایند."

به محض اینکه سخنان آئینه سحرآمیز به انتها رسید، خون در رگ های ملکه به جوش آمد و صورتش همچون آهن گداخته برافروخته شد. او آنچنان عصبانی و خشمگین شده بود که اگر دخترک بیچاره را به چنگ می آورد، به فوریت او را با دندان هایش تگّه و پاره می کرد. ملکه پس از لحظاتی به حالت عادی دست یافت و با خود اندیشید:

من این دفعه باید چاره ای بیندیشم که وجود دخترک خیره سر را به یکباره از صفحه روزگار محو نمایم، تا دیگر هیچ نشانی از او در هیچ کجا باقی نماند.

ملکه با این تصمیم و به کمک فنون جادوگری که در کودکی آموخته بود، شروع به تهیه ترکیبی عجیب و سحرآمیز نمود سپس خود را به شکل یک پیرزن دستفروش در آورد. او آنگاه از قصر سلطنتی بیرون رفت و روانه جنگل انبوه دور دست شد.



ملکه پس از گذشتن از هفت صحرا و هفت تپه به جنگل انبوه رسید و خود را به کلبهٔ کوچک هفت کوتوله رساند و بی درنگ درب آن را به صدا در آورد.
او هم زمان فریاد می زد:
من امروز بهترین کالاهایم را به حراج گذاشته ام.
من امروز اصلاً به فکر سود بردن نیستم و فقط می خواهم سود برسانم.



سفید برفی پس از شنیدن سر و صدای پیرزن بلافاصله از میان پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

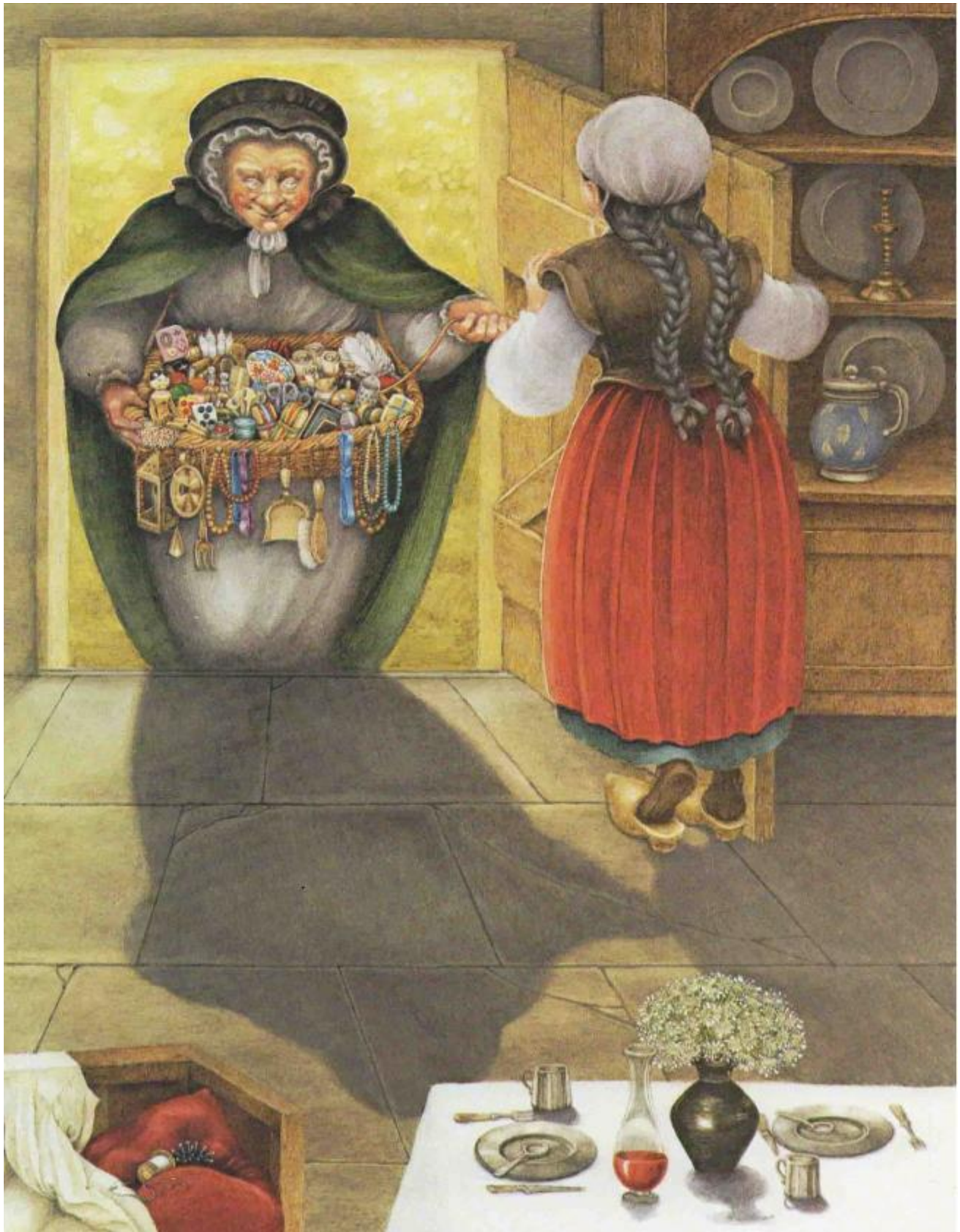
شما نباید به این کلبه نزدیک می شدید زیرا من اجازه ندارم که شما را به داخل کلبه راه بدهم.

پیرزن گفت:

اما اجازه دارید که از همان جا به من نگاه کنید.

پیرزن سپس شانه سری را که دندانهای آن را با یک معجون مرگ آور مسموم کرده بود، از بقچه اش بیرون آورد و آن را در مقابل چشمان سفید برفی گرفت.

سفید برفی با دیدن یک شانه سر بسیار زیبا آنچنان ترغیب شد که اختیار عقل خود را از دست داد و با باز کردن درب کلبه به پیرزن دستفروش اجازه داد، تا داخل آنجا بشود.





پیرزن دستفروش پس از آنک چند قطعه دیگر از کالاهایش را هم به قیمت های بسیار ارزان به سفید برفی فروخت آنگاه با لحنی مهربان گفت:

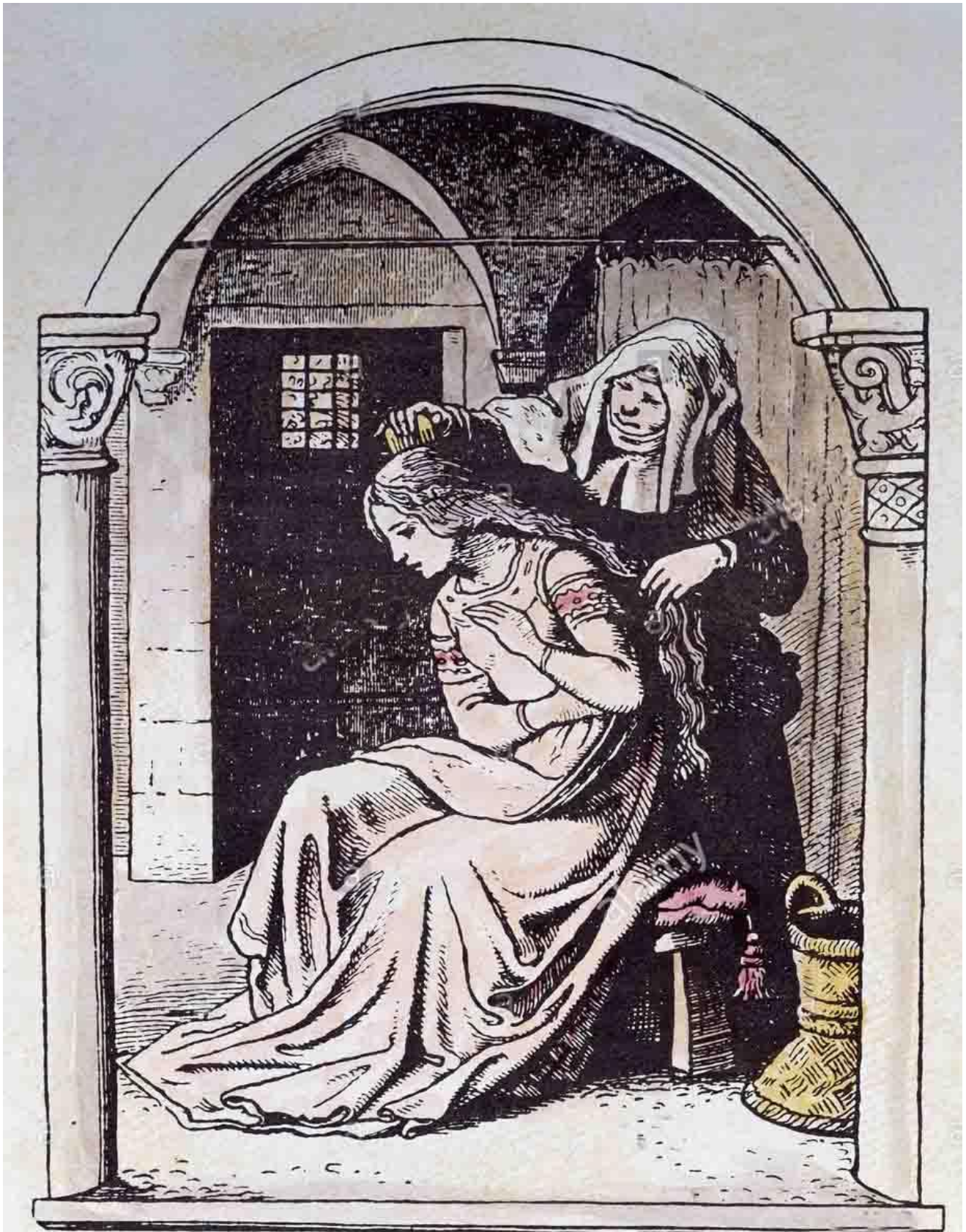
دختر زیبا و نازنین، لطفاً اجازه بدهید، تا لااقل یکبار خودم موهای بلند و بی نظیر شما را شانه بزنم، تا به شما نشان بدهم که باید چگونه از آن به خوبی استفاده نمائید.

سفید برفی که از دوران کودکی مادرش را از دست داده و از مهر و محبت مادرانه بی بهره مانده بود، فوراً با پیشنهاد پیرزن دستفروش موافقت کرد و پیرزن نیز برای اجرای نقشه اش دست به کار شد.

پیرزن شانه سمی را محکم به میان موهای دخترک می کشید بطوریکه نوک دندانه های سمی آن بر پوست سرش تماس می یافت و اثرات مرگبار خود را کم کم برجا می گذاشت.

هنوز مدتی نگذشته بود که دخترک بیچاره دچار مسمومیت شد و بی اختیار بر روی زمین افتاد.





ملکه بدخواه پس از آن با لحنی تمسخرآمیز فریاد زد:
یعنی شما الگو و نمونه زیبایی تمام دنیا هستید؟
این هم سرانجام کار کسانی است که با من رقابت نمایند.

ملکه سپس بلافاصله کلبه کوچک کوتوله های جنگلی را ترک گفت و راهی قصر سلطنتی گردید.

خوشبختانه آن موقع نزدیک غروب خورشید بود و هفت کوتوله پس از مدت کوتاهی به کلبه بازگشتند.

آنها خیلی زود متوجه شدند که سفید برفی بر روی زمین افتاده و انگار مُرده است.
کوتوله ها دخترک زیبا را از روی زمین بلند کردند و بر روی تختخوابش گذاشتند.
آنها چونکه به نامادری سفید برفی مشکوک بودند لذا به جستجو پرداختند و توانستند،
شانه ای را که تا آن زمان در دست دخترک زیبا ندیده بودند، بر روی سر وی بیابند. بنابراین
به فوریت آن را از میان موهای زیبا و بلند سفید برفی بیرون کشیدند.
سفید برفی که از تماس پوست سرش با دندانهای سمی شانه سر خلاصی یافته بود، بزودی
شرایط مناسب خود را بازیافت و تمامی آنچه وقوع یافته بود، برای دوستان کوتوله اش
شرح داد.

کوتوله ها با شنیدن ماجرا مجدداً به سفید برفی هشدار دادند که مراقب رفتارهای خبیثانه
نامادری خویش باشد و از بازکردن درب کلبه برای دیگران خودداری نماید.



ملکه پس از طی مسافتی که آمده بود، بار دیگر به قصر سلطنتی بازگشت و درحالیکه به موفقیت خویش اطمینان داشت و شادی در حرکات و رفتارش کاملاً معلوم و آشکار بود، به مقابل آئینه سحرآمیز شتافت و از او جویای وضعیت رقبایش گردید اما آئینه مثل دفعات پیشین به او پاسخ داد.

شنیدن حرف های آئینه باعث شد که ملکه از شدت حسادت تا سرحد جنون به خشم بیاید آنچنانکه کف از دهانش بیرون می زد.



ملکه پس از آن قسم خورد که سفید برفی را در سریع ترین زمان ممکن به قتل برساند، حتی اگر هزینه این کار را با تمام زندگی اش بپردازد. او با این تصمیم به داخل اتاق خصوصی و کاملاً سری خودش رفت. او در داخل اتاقی که هیچکس اجازه حضور در آن را نداشت، به مسموم ساختن یک عدد سیب درختی درشت و شاداب پرداخت.

سیب مذکور آنچنان درشت و زیبا بود که دهان هر کسی را با مشاهده آن به آب می انداخت. سطح و داخل سیب بطوری ماهرانه توسط ملکه آلوده به سم شده بود که اصلاً قابلیت تشخیص نداشت ولیکن هر کسی پس از خوردن یک تکه کوچک از آن بلافاصله به حالت مرگ می افتاد.

ملکه بلافاصله پس از آماده شدن سیب سمی شروع به رنگ آمیزی صورت و تغییر قیافه خودش نمود. او سپس لباسی همچون زنان روستائی پوشید و راهی جنگل انبوه گردید. ملکه پس از طی هفت صحرا و هفت تپه به محل جنگل انبوه رسید و سریعاً به پشت کلبه هفت کوتوله رفت.

ملکه آنگاه درب کلبه را به صدا در آورد و منتظر پاسخ ماند.

سفید برفی پس از شنیدن صدای درب کلبه فوراً از میان پنجره به بیرون سرک کشید و گفت:

من اجازه ندارم که هیچکس را به داخل خانه راه بدهم زیرا هفت کوتوله این کار را برای من ممنوع ساخته اند.



پیرزن روستائی گفت:

این از بخت بد من است که از صبح تاکنون هیچ فروشی نداشته ام و باید با دست خالی به نزد فرزندان گرسنه ام بازگردم اما به هر حال میل دارم که یکی از سیب هایم را حالا که به اینجا آمده ام، به صورت مجانی به شما بدهم.

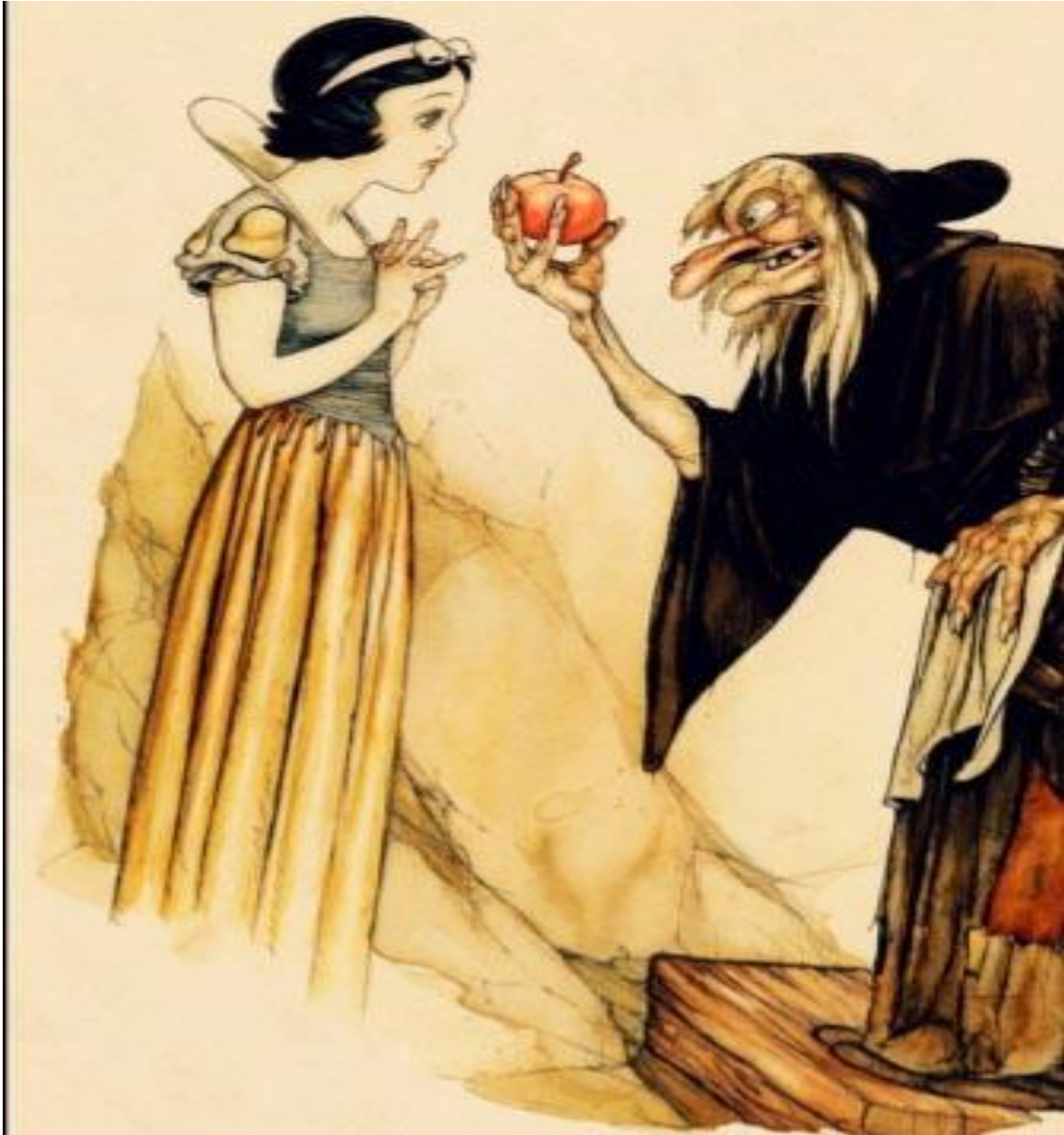












سفید برفی گفت:

نه، من اجازه گرفتن آن را هم از شما ندارم.

پیرزن با لحنی استهزاء آمیز گفت:

چرا نمی خواهید؟

آیا تا این حد از کوتوله ها می ترسید؟

اینجا را ببینید. من اینک این سیب را از وسط نصف می کنم سپس شما می توانید بخش

بیرونی و شیرین آن را بخورید درحالیکه من بخش وسط آن را میل می نمایم.

البه لازم به ذکر است که ملکه طوری سیب را مسموم کرده بود که بخش بیرونی آن کاملاً

خطرناک و مرگ آفرین بود اما بخش وسط آن هیچ خطری ایجاد نمی کرد.

قلب سفید برفی برای خوردن یک قاچ از چنان سیب زیبایی لک زده بود بنابراین وقتی که

دید پیرزن روستائی در حال خوردن قسمت داخلی آن است، مقاومت خود را از دست داد

و دست خود را برای گرفتن سیب از پنجره کلبه به بیرون فرستاد و قطعه مسموم سیب را

دریافت کرد.







به محض اینکه سفید برفی تکه مسموم سیب را در دهان گذاشت، به حالت مرگ افتاد و بر روی زمین در غلطید.

ملکه پس از افتادن سفید برفی به کنار پنجره کلبه رفت و با چشمانی که از شیطننت و بدجنسی برق می زدند، نگاهی گذرا به وی انداخت و درحالیکه لبخندی تلخ بر لب داشت، اظهار نمود:

سفید همچون برف، قرمز همچون خون و سیاه همچون چوب آبنوس! مطمئن باشید که دیگر کوتوله ها هم نمی توانند به فریادتان برسند.



ملکه پس از آن با عجله به قصر سلطنتی برگشت و در مقابل آئینه سحرآمیز ایستاد و

گفت:

"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری در تمام دنیا به زیبائی من وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز پاسخ داد:

ملکه اینک زیباترین بانوی جهان می باشد.

قلب حسود ملکه با شنیدن حرف های آئینه سحرآمیز آرام گرفت و او آرامش بی نظیری را

پس از مدت ها در خودش احساس نمود.

وقتی که غروب فرا رسید و کوتوله ها به خانه بازگشتند، با پیکر سفید برفی مواجه شدند

که بر روی زمین افتاده بود و به نظر می رسید که او روح در بدن ندارد و انگار روزها از

مرگش می گذرد.

کوتوله ها دخترک زیبا را از روی زمین بلند کردند و تمام بدنش را برای پیدا کردن جسم

سمی معاینه کردند اما چیز مشکوکی نیافتند.



آنها اصلاً نتوانستند، چیزی مشابه نوار توری و یا شانه مسموم در او پیدا کنند لذا به این فکر افتادند که بدن وی را با آب تمیز بشویند اما این کار هم فائده ای بر جا نگذاشت. انگار دختر کوچولوی محبوب آنها حقیقتاً مُرده و آنها را تنها گذاشته بود.





کوتوله ها پیکر سفید برفی را در داخل تابوتی که از چوب های جنگلی ساخته بودند، قرار دادند و هر هفت نفر در اطراف آن قرار گرفتند و به مدت سه شبانه روز بدون توقف گریستند.

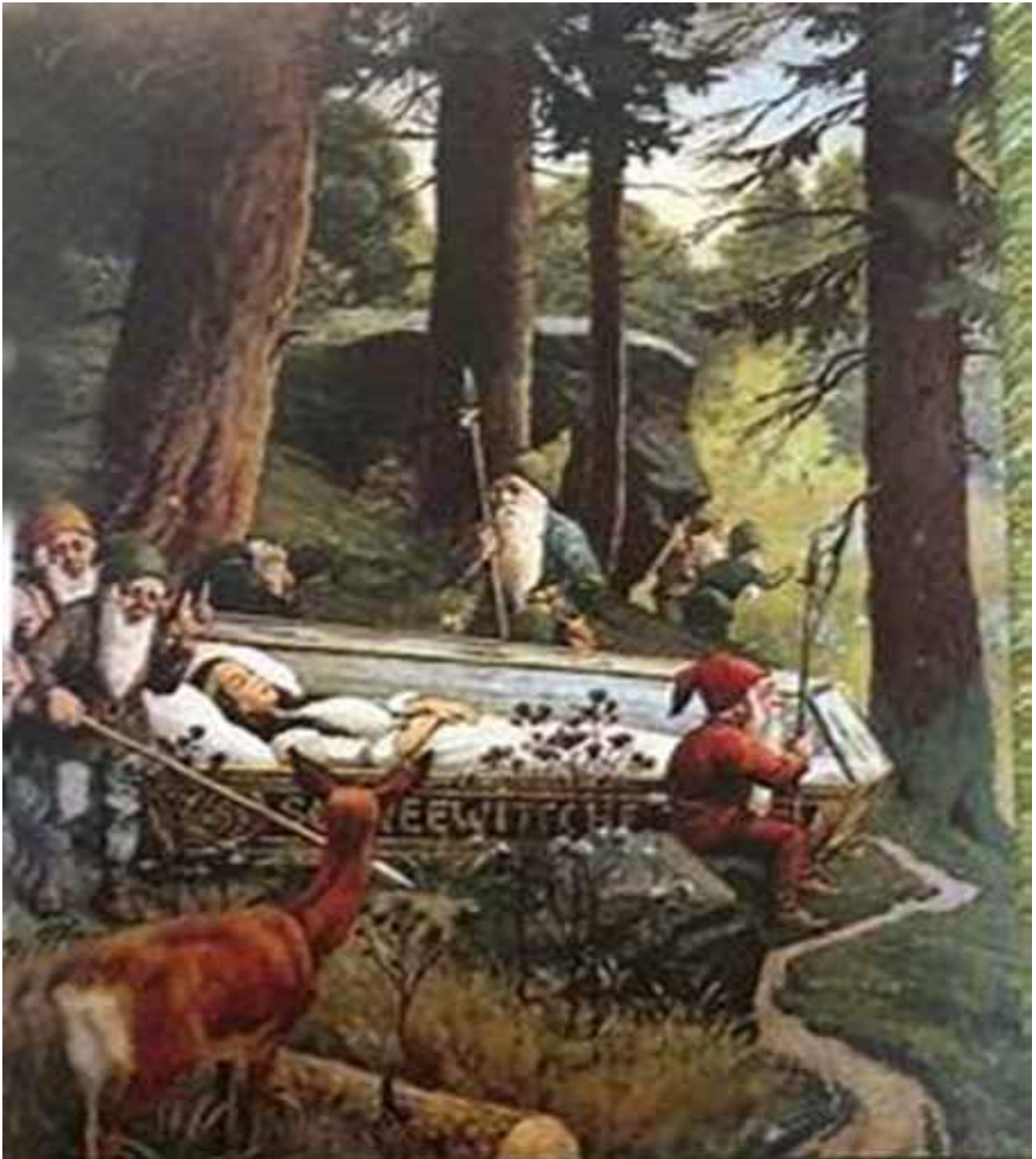
کوتوله ها برای دفن سفید برفی قبری حفر کردند اما هیچ نشانه ای از تغییر و آغاز فرآیند مرگ در سیمای وی مشاهده نکردند زیرا پوست بدنش آنچنان تازه و شاداب به نظر می رسید که انگار زنده است و حتی قرمزی گونه هایش نیز همچنان باقی مانده بود. کوتوله ها با مشاهده چنین وضع و حالی با خودشان چنین گفتند:

ما می توانیم سفید برفی کوچولو را در داخل خاک تیره مدفون نمائیم و با این کار به زندگی او پایان بخشیم.

آنها سپس برای دخترک جعبه ای از جنس شیشه درست کردند، تا هر لحظه بتوانند وضعیت او را تحت نظر داشته باشند.

کوتوله ها سپس نام سفید برفی را با حروف برجسته ای از جنس طلا بر روی جعبه شیشه ای نوشتند و در آنجا مرقوم کردند که وی یک پرنسس واقعی است.

آنها پس از آن جعبه شیشه ای حاوی پیکر سفید برفی را بر فراز یکی از بلندترین صخره های کوهستانی که هر روز در آنجا به کار کاویدن طلا و نقره اشتغال داشتند، قرار دادند و به نوبت از آن مراقبت می کردند.



کم کم پرندگان زیادی در اطراف جعبه شیشه ای سفید برفی جمع می شدند و با دیدن وضع نامعمول وی به سوگواری می پرداختند. انواع پرندگان از جمله: جغدها، کلاغ های سیاه و تعداد زیادی از قمری ها هر روزه در اطراف پیکر سفید برفی تجمع می کردند.

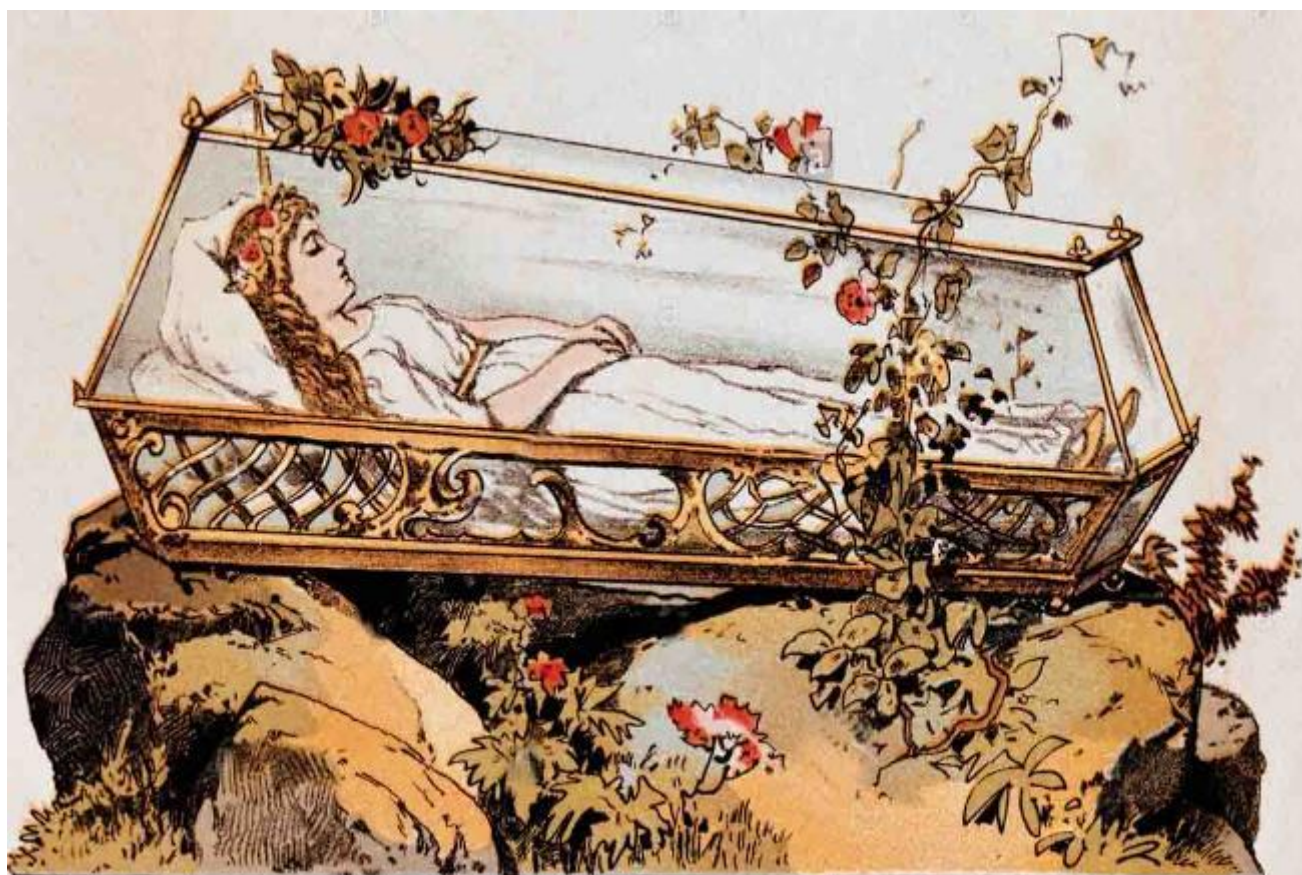






پیکر سفید برفی برای مدّت درازی به همان حالت در داخل جعبه شیشه ای باقی ماند و در طی این مدّت هیچگونه تغییری در وی مشاهده نشد، بلکه چنان به نظر می رسید که دخترک در خواب عمیقی فرو رفته است.

پوست بدن دخترک همچنان سفید، گونه هایش همچنان قرمز و موهایش همچنان به سیاهی چوب آبنوس بودند.



عاقبت روزگار چنان خواست که پس از مدتی شاهزاده جوان و شجاعی که به دنبال شکار تا آن حوالی آمده بود، بطور اتفاقی به آن جنگل پا گذاشت و از قضا مجبور شد که شب را در کلبه هفت کوتوله بگذراند.

او روز بعد متوجه جعبه ای شیشه ای بر فراز صخره بزرگ گردید و وقتی که به آن نزدیک شد، مشاهده کرد که دختری زیبا در داخل آن آرمیده است.





شاهزاده پس از آنکه نوشته های روی جعبه را خواند آنگاه چگونگی ماجرا را از کوتوله های جنگلی جویا شد.

شاهزاده وقتی که از چند و چون ماجرای سفید برفی مطلع گردید، در صدد بر آمد که جعبه شیشه ای را از کوتوله ها بخرد و با خودش به قصر ببرد لذا گفت:

شما چه مبلغی را برای فروش این جعبه و دخترک داخل آن طلب می کنید؟
کوتوله ها در پاسخ گفتند:

ما حاضر نیستیم که این جعبه و محتویات آن را حتی با تمامی طلاهای دنیا عوض نمائیم.



شاهزاده گفت:

بنابراین آیا حاضرید که آن را برای مدتی پیش من به امانت بگذارید؟
من اقرار می‌کنم که به شدت عاشق این دخترک شده‌ام و قادر به تحمل دوری او نیستم.
من قول می‌دهم که در بهبودی و مراقبت از او تا مادامی که زنده هستم، از هیچ اقدامی
دریغ نورزم و تمامی سعی و تلاش خویش را برای بهبودی و خوشبختی او به عمل آورم.





وقتی که کوتوله ها صحبت های صادقانه و صمیمانه شاهزاده جوان را شنیدند، با او همدردی کردند و جعبه شیشه ای را به امانت به وی سپردند. شاهزاده بلافاصله به خدمتکاران همراهش دستور داد که جعبه شیشه ای را بر روی شانه هایشان حمل نمایند و بسوی قصر پدرش به راه بیفتند.



تقدیر چنین بود که پس از طی مسافتی ناگهان پای یکی از خدمتکاران حامل جعبه شیشه ای در حین راه رفتن سکندری خورد و ضربه ای که در این اثنا بر سفید برفی وارد گردید، باعث شد که قطعه سیب مسمومی که در گلوی دخترک گیر کرده بود، از دهانش به بیرون پرتاب شود.

سفید برفی لحظاتی پس از آن چشمانش را گشود و پس از بلند کردن درب جعبه شیشه ای اقدام به بیرون کشیدن سرش از آنجا نمود و گفت:
من کجا هستم؟



شاهزاده که با شنیدن صدای دخترک زیبا از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید، پاسخ داد:

شما در کنار ما و در امنیت کامل هستید.

شاهزاده سپس آنچه را که در این مدت بر سفید برفی گذشته بود، برایش شرح داد.



شاهزاده آنگاه تمایل خود را برای ازدواج با سفید برفی به وی ابراز نمود و از او خواست، تا همراه با آنان به قصر پدر پادشاهش بیاید.



سفید برفی تقاضای شاهزاده را پذیرفت و با آنها به قصر سلطنتی پدر شاهزاده رفت و قرار شد که شاهزاده و سفید برفی طی چند روز پس از آن با برپا کردن جشنی با شکوه و بسیار مجلل با همدیگر ازدواج نمایند.



نامادری حسود و خودبین سفید برفی نیز از جمله دعوت شدگان جشن عروسی او و شاهزاده بود.

نامادری پس از اینکه لباس های مجلسی خویش را پوشید و آرایش مناسب جشن را به انجام رساند سپس زیور آلات فراوان و گرانبهائی به خودش آویخت آنگاه در مقابل آئینه سحرآمیز قرار گرفت و پرسید:

"آئینه،

ای آئینه روی دیوار،

آیا کس دیگری در تمام دنیا به زیبائی من وجود دارد؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ وی گفت:

ملکه، شما زیباترین بانوی جهان تا دیروز بودید
اما عروس شاهزاده اینک زیباترین می باشد.

ملکه با شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد آنچنانکه اصلاً دست و پایش را گم کرد و دیگر نمی دانست که باید به چه کاری دست بزند.

او ابتدا تصمیم گرفت که اصلاً در جشن عروسی شاهزاده شرکت نکند اما نتوانست از وسوسه دانستن اینکه عروس زیبای شاهزاده چه کسی است، چشم بپوشد لذا پس از گذشت لحظاتی تصمیم به شرکت قطعی در جشن گرفت و سریعاً به آنجا رفت.



ملکه به محض اینکه چشمانش به عروس زیبای شاهزاده افتاد، فوراً او را شناخت و دانست که او همان دختر خوانده اش سفید برفی است. او این زمان آنچنان متعجب، وحشت زده و خشمگین شده بود که کنترل روحی و روانی خویش را کاملاً از دست داد و با شتاب فراوان از قصر سلطنتی پدر شاهزاده و مراسم عروسی گریخت و تاکنون هیچکس خبری از او به دست نیاورده است.

